

نام کتاب : عشق خاتون

نویسنده : مهری بیرون بر

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.com)



سوز سردی از درز های پنجره به داخل اتاق می آید هوا هم به شدت گرفته قطرات باران بی محابا بر زمین فرو می ریزد تا این زمین خشک و تشنه را سیراب کند کند درختان با ریزش باران دوش من گیرند. نمی دانم چرا دلم گرفته ناخودآگاه فکرم به سالها قبل برمیگردد از روی تخت بلند می شوم و پشت میز کارم می نشینم به قاب عکس مادر نگاه می کنم و به یاد دوران کودکی ام می افتم.

آه خدای من چه سرنوشتی، چه روزهایی را پشت سر گذاشته او دوران کودکی ام زمانی که خلاؤ پدر بیش از پیش در زندگیمان حس می شد من دو سال از عمرم نگذشته بود که پدرم در اثر حادثه ای جان خود را از دست داد و برای همیشه من و مادرم را تنها گذاشت. آن روزها نبود مرد در زندگی بسیار سخت بود و مردم به یک زن بیوه به چشم دیگری می نگریستند.

من و مادر پنج سال به تنهایی زندگی کردیم ولی خرج و دخل هم سنگین بود و مادر با حقوق معلمی از پس آن بر نمی آمد بعد از پنج سال که از مرگ پدر می گذشت کم کم زمزمه ازدواج مجدد مادراز دهان دوست و آشنا به گوش می رسید مادر ابتدا به شدت مخالفت کرد جایگزین شدن مرد دیگری به غیر از پدر برایش سخت بود ولی با محبت های دوست و آشنا تحت تاثیر قرار گرفت نمی دانم شاید هم وجود یک مرد و یک تکیه گاه را برای خود لازم و ضروری می دانست. وقتی مادر پذیرفت موضوع را با من در میان گذاشت من که از پدرچیزی به یاد نداشتم و خاطره ای از او در ذهنم نبود. همیشه خلاؤ داشتن یار را حس می کردم دوست داشتم من هم مثل دوستانم پدر داشته باشم با او به پارک بروم بازی کنم او را دوست داشته باشم ولی از دوستانم در مورد ناپدری سخنان بدی شنیده بودم میترسیدم مادرم را هم از دست بدهم.

زنگ مدرسه به صدا در آمد و بچه ها کیفی که به دست از درب مدرسه خارج شدند و به طرف خانه هایشان به راه افتادند. من هم کیفم را برداشتم و کنار درب به انتظار مادر ایستادم. چند لحظه بعد مادر به همراه خانم سنایی که او هم معلم بود به طرفم آمدند وقتی مرا دیدند گفتند متاسفیم که دیر کردیم.

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: اشکالی ندارد مامان حالا بهتر است برویم. در طول راه دستم را به دامن مادر گره زده بودم تا مابادا از او عقب بمانم. راستش یکماه پیش بود که مریمدوستم گم شده بود و با سعی و تلاش ماموران پیدا شد. از آن رو زبه بعد سعی کردم از مادر قدمی دور نمانم. به چشمان کادر نگاه کردم آن چشمان زیبا غمگین به نظر می رسید خانم سنایی در حالیکه از ما جدا میشد گفت: عزیزم با دخترت هم مشورت کن او هم باید راضی باشد. نگران نباشد و به خدا توکل کن. من هم مشکل تو را داشتم ولی به نصیحت اطرافیان گوش ندادم. پس تو اشتباه مرا نکن. مادر گفت: اعظم جان تو تا حدودی پشتوانه مالی داشتی در حالیکه من فقط یک برادر شوهر و یک خواهر شوهر دارم که هر کدام سرشان به زندگیشان گرم است و در واقع می خواهند با این کار من و دخترم را از منزل پدریشان بیرون کنند ولی من هیچگاه نمی توانم با این ها درگیر شوم، آنها در زمان حیات خسرو نه چشم دیدن او را داشتند و نه من و دخترم را. می بینی که در مانده و مستاصل شده ام تو یک راه حل مناسبی پیش رویم بگذار.

خانم سنایی گفت: عزیزم تصمیم آخر با توست سعی کن اشتباه تکنی به روزگار پیری خود فکر کن که خاتون هم دنبال زندگی خودش می رود و تو می مانی و یک کوله بار غم و اندوه به فکر تکیه گاهی برای خود باشد.

او از ما خداحافظی کرد و رفت به چهره مادرنگریستم دیگر از لبخندی که حتی در مواقع سختی و مشکلات هم بر لبانش بود خبری نبود و غم و اندوه جای انرا گرفته بود.

به مادر گفتم: ماما چرا دیگر نمی خندی وقتی قیافه غمزه ه ات را می بینم دلم میگرد. مادر لبخندی زد و گفت: من به تو افتخار می کنم دختر باهوش و خوشگلم وقتی به خانه رسیدیم می خواهم راجع به موضوع مهمی با تو صحبت کنم و نظرت را

جویا شوم من که حدس می زدم او راجع به چه موضوعی با من سخن می گوید بنابراین سریع و بی پرده گفتم: مادر شما میخواهید عروسی کنید. مادر از صراح بیانم یکه ای خورد ضربه ای ارام روی دستم نواخت. ای دختر شیطان تو از کجا فهمیدی. حقیقتش را به ماما بگو .

عمه اشرف برایم تعریف کرد او گفت شما می خواهید عروسی کنید. ماما تو می خواهی من و تنها بگذاری؟ من دوست دارم با تو زندگی

کنم

قطره اشکی، از گوشه چشم مادر چکید در حالیکه صدایش می لرزید گفت: عزیزم من اگر هم ازدواج کنم تو را همیشه در کنار خودم نگه می دارم تا زمانیکه برای خودت خانمی شوی و بخواهی مادر را ترک کنی. دامن مادر را محکمتر در دستم فشردم و گفتم: من اگر خانم و برازنده هم شوم تو را تنها نمی گذارم

می دانم دخترم تو خاتون زیبای مادر هستی خواهید بود تا ابد. کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد با باز شدن درب خانه عمه اشرف در اتاق را گشود او چند وقت پس از مرگ پدر خانه ای که روزی به ما تعلق داشت نقل مکان کرده بود و فقط یک اتاق در طبقه دوم در اختیار ما گذاشته بود و خانه را برای خود فروش کرده بود مادر اثاثیه مان را بسته بندی کرده بود و در انباری گذاشته بود الا مقداری لوازم ضروری که در یک اتاق جا داده بود.

عمه اشرف با دیدن ما قیافه ای گرفت و گفت: خاتون عزیزم بیا غذا بخور.

نمی خورم غذایی را که مادرم نخورد من هم نمی خورم

او در حالیکه عصبانی شد زیر لب به ما ناسزا گفت و به داخل خانه بازگشت. مادر مرا در اغوش گرفت و گفت: عزیزم تو نباید با بزرگتر از خودت اینگونه حرف بزنی باید از عمه اشرف عذر خواهی کنی. کفتم: من هیچ وقت این کار را نمی کنم او بد جنس است و شما را اذیت می کند

مادر لبخندی زد و با هم وارد اتاقمان شدیم. کیفم را روی میز گذاشتم، مامان من گرسنه ام. مادر گفت: تا من غذا را گرم می کنم تو هم تکالیفت را انجام بده بعد غذا میخوریم.

امروز پنج شنبه است و طبق گفته های مادر قرار است خواستگاری که درموردش حرف می زدند بیاید. خانم سنایی مادر را به آنها معرفی کرده است با اینکه هنوز او را ندیده ام ولی

کینه اش را به دلگرفتم می ترسم او مرا اذیت کند کتک بزند و مادر را از من بگیرد. زنگ که زده شد از کلاس خارج شدم و به انتظار مادر ایستادم وقتی او را دیدم به طرفش رفتم: مامان برویم.

او بوسه ای بر پیشانیم زد و گفت: دخترم چرا اینقدر غمگین و افسرده ای من بخاطر تو و آینده توست که این کار را می کنم حقوق من کفاف اداره کردن هر دویمان را نمی مد می دانی که عمه ما را جواب کرده و باید هر چه زودتر آن جا را ترک کنیم من چاره ای ندارم توهم وضعیت مادر رادرک کن قول می دهم اتفاق بدی رخ ندهد ما باید به یکدیگر کمک کنیم.

در همین لحظه خانم سنایی به ما نزدیک شد و گفت: بهتر است امروز با تاکسی برویم تا زودتر برسیم هنوز خیلی کار داریم که باید انجام دهیم. بعد نگاهی به من کرد و گفت: دخترم لبخند بزن چرا سگرمه خایت تو هم است. یا دوست داری عمه ات با مامان دعوا کند و او را اذیت کند. پس تو هم باید خوشحال باشی چرا که داری صاحب یک پدر جدید میشوی.

در حالی که بغضم را فرو خوردم گفتم: من بابای جدید نمیخواهم. و از مدرسه خارج شدم و کنار خیابان منتظر آنها ایستادم.

مامان دستی به سر و رویش کشید و پیراهن ابی زیبایی را که به تازگی خریده بود بر تن کرد. مامان زن زیبا و خوش اندامی بود. گیسوانی بلند و موج که به طرز زیبایی اراسته بود چشمانی به رنگ آسمان ابی و زیبا، لبانش کوچک و قلوه ای و صورتی گرد و سفید که زیبایی خاصی به او می بخشید او همیشه آرام وساکت بود و به ندرت عصبانی می شد و پرخاش می کرد. من با پسر خانم سنایی که او را خاله اعظم صدا می کرد بازی می کردیم ولی حواسم به مادرم بود. دلم نمی خواست او ازدواج کنند ولی نمیدانستم چگونه به او بفهمانم من زندگی راحت و آرام نمی خواستم فقط مامان را می خواستم ولی او همیشه از آینده من می ترسید و می گفت تو باید یک پشتوانه محکم داشته باشی من نمی توانم به تنهایی زندگی را اداره کنم. چون کودکی بیش نبدم نمی توانستم حرفم را به کرسی بنشانم. لحظه ای بعد زنگ خانه به صدا درآمد و مردی با یک دسته گل به همراه یک خانم چادر مشکی وارد خانه شدند به محض دیدن آنها به اشپزخانه رفتم مادر هم در اشپزخانه بود و روی صندلی نشسته بود. خاله اعظم بعد از خوشامد گویی و تعارفات معموله مادر را صدا زد و از او خواهش کرد چای بیاورد. مادر در حالیکه شیر سماور را می بست گفت: دخترم بهتر است هر دو باهم برویم آنها باید دختر زیبای مرا ببینند. او لباس زیبای چین داری بر تنم کرده بود. موهایم را بافته بود و دو سنجاق زیبا به موهایم زده بود او معتقد بود به او بیشتر شباهت دارم به غیر از رنگ موهایم که به پدرم رفته بود زیرا موهای من طلائی بود.

با هم وارد اتاق شدیم. ان اقاو خانم به محض ورود ما به پا خواستند. از قیافه آنها بدم آمد صورت مرد گوشت الود بود و اصلاح شده چهارشانه با موهای کم پشت و شکمی ور آمده. خانم هم شباهت زیادی به او داشت فکر می کنم آنها خواهر و برادر باشند. خانم در

حالی که چشمان مودی اش را به من دوخت بوسه ای بر گونه ام نواخت. کنار خاله نشستم و ماد بعد از تعارف کردن چایکنار ما آمد و روی صندلی نشست. دستم را در دستانش گرفت اضطراب و هیجان را در نگاهش به وضوح دیدم. آنها بعد از صحبت‌های اولیه به توافق رسیدند و قرار عقد را برای هفته آینده گذاشتند. آقای شکری مرا در آغوش گرفت و دست نوازشی بر سرم کشید.

از این کارش بدم امد خود را از روی زانویش جدا کردم و کنار مادر نشستم. مامان از آنها عذر خواهی کرد و گفت: خاتون غریبی می کند امید دارم ناراحت نشده باشید.

از مادر رنجیدم از اتاق خاج شدم و به اتاق مهران رفتم من همیشه دوست داشتم برادری داشته باشم و همیشه او را داداش مهران خطاب می کردم وقتی مرا دید که اشک ریزان به طرفش می روم از پشت میز

مطالعه برخاست گفت: خوب خواهر کوچولو چرا گریه می کنی

کنارش نشستم: ان ها می خواهند مامان را از من بگیرند

در حالی که اشکانم را یک می کرد گفت: تو اشتباه می کنی خاله سرور هنوز جوان است و باید زندگی کند مثل همه زنان یک زندگی طبیعی داشته باشد تو نباید خود خواه باشی باید او را کمک کنی.

معنای حرفهای او را نمی فهمیدم: ولی ما خوشبخت نمی شویم من مطمئنم.

مهران از سخنان من متعجب شد و پرسید تو از کجا می دانی.

من نمی دانم ولی ما خوشبخت نمی شویم در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت: می دانی تو خیلی بیشتر از سن و سالت می فهمی تو خیلی باهوشی بنابراین نگران نباش تو باد خوشحال باشی که صاحب پدر جدیدی می شوی.

انها خانه را ترک کردند. گویی هر دو طرف به توافق رسیدند. مادربه اتاق آمد و در حالی که مرا می بوسید گفت: عزیزم معذرت می خواهم ولی مجبور بودم امیدوارم حرفهایم را بفهمی و مرا درک کنی.

بابا شکری م مرد بدی نبود وبا من و مامان رفتار خوبی داشت و من خم کم کم کینه هایم را نسبت به او از دست داده بودم ما سه نفری زندگی آرامی داشتیم فقط وقتی عمه خانم به خانه مان می امد و دعوایی به راه می انداخت بابا کمی بد اخلاق می شد. او زنده بدجنس و خبیثی بود نمی دانم پرا هیچگاه هر دو عمه ام از مادر خوششان نیامد. آنها به مادر حسودی می کردند ولی مامان صبور بود و هیچ شکایتی نمی کرد تا زندگی به کاممان تلخ نشود.

زمستان رو به پایان بود و در شهر مان بوی بهار به مشام می رسید. بوی عطر بهار نارنج شهر را پر کرده بود و در تمام شهر بوی تازگی و طراوت شامه انسان را نوازش میداد. همه در حال شستشوی خانه هایشان بودند و مادر هم وقتی از مدرسه باز میگشت کار تمیز کردن خانه را انجام میداد.

شب عید فرا رسید همگی دور سفره هفت سین نشستیم. مادر زیر لب قرآن میخواند و بابا شگری هم دیوان شمس را با صدای بلند میخواند:

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید

جلوه گلش به باغ همچو نگاران رسید

زحمت سرما و دود رفت به کوه و کبود

شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید

باغ ز سرما بکاست شد ز خدا را خواست

لطف خدا یار شد دولت یاران رسید

آمد خورشید ما باز به برج حمل

معطی صاحب عمل سیم شماران رسید

طالب و مطلوب را، عاشق و معشوق را

همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید

بر مثل وامدار، جمله به زندان بدند

زرگر بخشایشش وامگزاران رسید

جمله صحرا و دشت پرز شکوفه است و کشت

خوف تاران گذشت مشک تاران رسید

هر چه بمردند بار، زنده شدند از بهار

آمده میر شکار صید شکاران رسید

آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا

بلبل مست ما بهر خماران رسید

وقت نشان است و جام خواب کنون شد حرام

اصل طرحها بزاد شیره فشاران رسید

جان من از اندرون باده من موج خون

از ره جان ساقی خوب عذران رسید

لحظه‌ای بعد سال تحویل شد. مادر مرا در اغوش گرفت و غرق بو سه کرد. خاتون جان عیدت مبارک عزیزم.

بابا شکری هم پیشانیم را بوسید و گردنبندی را از جعبه اش خاج کرد و گفت: این هم کادوی ناقابل من به خاتون زیبایم و بعد به گردنم آویخت.

آنقدر خوشحال بودم که حد و اندازه ای نداشت از او تشکر کردم و برخاستم چرخ زدم. م.هایم روی شانه هایم پریشان بود فکر میکردم در آسمان آبی پرواز میکنم روی پلاک گردنبند نام خاتون به طرز زیبایی کنده کاری شده بود و جلوه و زیبایی خاصی داشت.

در اولین روز عید به دیدن عمه خانم رفتیم وقتی فهمید باباشکری گردنبند را به من هدیه کرده با غیظ فراوان گفت: خوب ولخرجی می کنی خدا به آدم شانس دهد. مغموم و ناراحت کار مادر نشستم بابا شکری که ناراحتی را در چهره من و مادر خواند گفت: این چه حرفی است او دختر من است من او را دوست دارم خاتون هم مرا دوست دارد.

بعد از دید و بازدید باباشکری پیشنهاد کرد چند روزی به مسافرت برویم مادر هم با طیب خاطر پذیرفت و سه نفری به اصفهان رفتیم. و آن چند روز خیلی خوش گذشت تمام نقاط دیدنی آن شهر را دیدیم. پل خاجو، سی وسه پل، باغ چهل ستون و دیگر نقاط دیدنی را ولی خیلی زود به پایان رسید. وقتی به شیراز برگشتیم خاله اعظم با روی گشاده به استقبالمان آمد مادر برای او و مهران سوغاتیهای خوبی آورده بود. من هم برای مهران یک قاب عکس خانم آوردم که بعدها یک تصویر از خودم در آن جای گرفت.

بعد از تعطیلات عید مادر مریض شد او قبلا هم از سردردش گله میکرد ولی مدتی بود که سردردها شدت گرفته بود و بعد از مدتی دیگر به مدرسه هم نتوانست بیاید خاله اعظم مراقبت از او را به عهده چرفت چون باباشکری بعد از عید برای انجام ماموریتی به شمال کشور رفته بود و ما تنها بودیم و با مراقبتهای خاله مان مامان کمی بهتر شد ولی دیگر از آن زیبای و طروات گذشته در چهره اش اثری نبود. او خیلی ضعیف شده بود زیر چشمانش به گودی نشسته بود و قوای جسمی اش تحلیل رفته بود. باباشکری بعد از دو ماه از ماموریت بازگشت. با دیدن وضع مادر نگران شد و از اینکه او را زودتر خبر نکرده بودیم به شدت عصبانی بود. خاله اعظم وقتی حال او را مشاهده کرد او را به کناری برد و شروع به صحبت کرد. دلم شور می زد یک حس درونی خبر از وقوع حادثه ای بد

به من می داد حال و روز مادر بدتر شده بود بابا هم بعد از مدتی پرستاری بد خلق شده بود مدام با من دعوا می کرد و مرا مقعر می دانست. علت تغییر رفتارش را نمی دانستم.

دوماه دیگر به این منوال گذشت. بعد از شروع تعطیلات تابستانی این من بودم که از مادر مراقبت موب کردم بابا خیلی کم به خانه می آمد و وقتی دیر وقت به خانه باز می گشت با بهانه جویی دعوایی راه می انداخت و خانه را دوباره ترک میکرد. این وضع برایم قابل تحمل نبود....

و یک روز وقتی خانه را تمیز می کردم مرا کنارخودش فراخواند گفت: دختر عزیز من می دانی که من مریضم دیگر چیزی از عمرم باقی نمانده .

به محض شنیدن این جمله اشک از چشمانم سرازیر شد درحالیکه اشک پهنای صورتم را پوشانده بود گفتم: تو دروغ می گویی تو فقط .سرما خوردی همین، ماما نگو که مرا تنها می گذاری من به غیر از تو کسی را ندارم پس من را به امید چه کسی می گذاری و می روی.

عزیزم تو دختر عاقل و باهوشی هستی من جای بدی نمی روم پیش پدرت می روم و بعدنامه ای به دست م دادم و گفتم: این نامه را به خاله اعظم بده بعد از من تو با آنها زندگی می کنی . من مطمئنم درکنار آنها زندگی خوبی خواهی داشت.

دستان نحیف و لاغرش را در دست گرفتم او ادامه داد تو از این به بعد با مشکلات زیادی روبرو خواهی بود ولی تحمل کن و بدان خداوند همیشه بالای سرت ناظر کارهایت می باشد مبادا خطایی از تو سر بزند واز راست منحرف شوی همیشه از خداوند کمک بطلب و بدان هیچ بنده ای را نا امید رها نمی کند.

او به سستی نفس می کشید. زنگ درخانه بصدا در آمد از کنار تختش برخاستم یک لحظه برگشتم و نگاهی به مادر انداختم نگاه حسرت باری به من انداخت وچشمانش را بست. خودم را به درب حیاط رساندم و در راگشودم. با دیدن خاله اعظم خودم را در آغوشش انداختم انقدر گریه کردم که در آغوش او از هوش رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم .

وقتی چشم گشودم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. در کنارم مهران نشسته بود مغموم و دلشکسته به محض دیدنش با صدای زاری گفتم: دداش مامانم کجاست؟ چرا اینجا نیامده؟

قطره اشکی از چشمش چکید درحالیکه ملافه را بالاتر می کشید گفت: خواهر خوبم ماما رفته بهشت او دیگر تنها و بیمار نیست. خوب من هم تنها هستم من که کسی را ندارم

ولی تو خدا را داری او ازهرکسی به انسان نزدیکتر است بعد هم من و ماما هستیم. تو مگر مرا برادرت نمیدانی.



چرا ولی...

ولی ندارد حالا اشکانت را یک کن من دوست ندارم خاتون را گریان و بیمار بینم.

وقتی خاله اعظم برای بردنم به بیمارستان آمد سه روز از مرگ مادر می گذشت. بله او رفته بود مادر زیبای من مرا تنها گذاشته بود در این دنیای بزرگ نمی توانستم جای خالی او را تحمل کنم همه برای مراسم ختم آمده بودند حتی عمه اشرف

هم شرکت کرده بود او خودش را ملامت می کرد و می گفت من نباید او را اذیت می کردم او صبور بود و با گذشت.

مرا محکم در اغوش گرفته بود و برای اولین بار بود که دلم بر ایش سوخت او از اعناق وجودش ناله می زد در این بین تنها کسی که بی تفاوت در صدر مجلس نشسته بود عمه خانم بود از او بدم می آمد و دوست نداشتم در مجلس عزای مادر حضور داشته باشد ولی خاله اعظم برایم توضیح داد که او مهمان است و ما نباید مثل خودش با او رفتار کنیم من نمی توانستم کینه او و برادرش را از دل بیرون کنم آن ها بودند که مادر را از من گرفته بودند. پس از پایان یافتن مراسم چهلم مادر بحث بر سر این بود که من با چه کسی زندگی کنم با مرگ مادر دیگر حاضر نبودم با شگری زندگی کنم و او که از این بابت خشنود بود پذیرفت و پای خود را کنار کشید. من نامه ای را که مادر قبل از مرگش به من داده بود به خاله اعظم دادم و او نامه را گشود.

" باسلام خدمت عزیزانم

اعظم جان اکنون که این نامه را که حکم وصیت نامه را دارد برایت می نویسم سایه مرگ را بر سر خود حس می کنم می دانم که کارم تمام است دیگر حاضر نیستم این رنج و درد و دوری از همسر محبوبم را تحملی کنم خسرو برای من فقط شوهر نبود بلکه او برای من هم مادر بود هم پدر و هم خواهر و برادر و یک شوهر خوب و مهربان بود. من وقتی به خانواده آنها وارد شدم نمی توانستم و نمیدانستم چگونه باید رفتار کنم آن ها مرا از پرورشگاه آوردند خسرو چند سال از من بزرگتر بود. او مصرانه از پدر و مادرش خواهش کرد که مرا به مدرسه بفرستند او بر پدر و مادوش اثر زیادی می گذاشت با اصرار او من به مدرسه رفتم. نمی گویم که چقدر رنج، و سختی دیدم و تنها حامی من در این راه پر مخاطره خسرو بود او وقتی روی کشتی بود و به سفر می رفت دلم می گرفت نمی توانستم دوریش را تحمل کنم تا اینکه بعد از اخذ دیپلم در آموزش و پرورش استخدام شدم او وقتی از سفر بازگشت از شنیدن این خبر خشنود شد و پیشنهاد ازدواج را

مطرح کرد. خانواده اش با این تصمیم مخالف بودند ولی ما یکدیگر را دوست داشتیم و بدون یکدیگر توان زیستن نداشتیم با آنکه با ازدواجمان مخالف بودند ما عروسی کردیم. ما خوشبخت بودیم آن روزها بهترین روزهای عمرم بود خداوند بعد از چهار سال خاتون را به ما داد. امید می مضاعف بر زندگیمان بخشید او خاتون را دیوانه وار دوست داشت حتی گاهی اوقات به خاتون حسودی می کردم ولی او می گفت: عزیزم، دختر من میوه و حاصل زندگیمان است من او را می پرستم ولی متسفانه دو سال بعد در اثر غرق شدن کشتی از دنیا رفت و من و دخترم را تنها گذاشت، می دانی دیگر در انگلستان توان نوشتن ندارم چیز زیادی ندارم ولی هر چه

دارم از جمله گردنبندی را که از خسرو به یادگار داشتم به دخترم می بخشم و او را به تو می سپارم و از تو خواهش می کنم او را مانند دختری بزرگ کن.

خاتونم، دخترقشنگم برای تو چه بنویسم سینه ام مملو عقده هایست که دوست داشتم برایت بگشایم دوست نداشتم تو هم دوران کودکی و جوانیت را بدون پدر و مادر طی کنی مگر نشنیده ای که هر چه سرنوشت مادر باشد پیشانی نویسنده دخترهم خواهد بود. من که به این گفته

معتقدم، دوست داشتم عروسی ات را به چشم بینم دخترم صبور، باش و شکیبا همیشه بر خدایوند توکل کن و به او اعتماد داشته باش. روزهای سختی را پیش رو داری پس مثل کوه استوار باش امیدوارم برای خاله ات دختر خوبی باشی همه شما را به خداوند می سپارم امیدوارم در زیر سایه الطاف و رحمت خداوند

سعادت مند باشید. دوستت دارم خاتون"

خاله اعظم وقتی به انتهای نامه رسید آنرا سخت به سینه فشرد و زار زار گریست تا آرام شد عمه اشرف پیشنهاد کرد مدتی مرا پیش خودشان نگهدارند ابتدا مخالفت کردم خاله اعظم برایم توضیح داد که دخترم باید به خواسته اش احترام بگذاریم بعد از یک هفته به تو سرخواهم زد. امیدوارم دختر خوبی باشی. و به این ترتیب من به خانه عمه اشرف رفتم یک هفته اول خوب بود و آن ها با من مهربان بودند تنها پسر عمه میلاد بود که مرا اذیت می کرد و عمه انرا به حساب بچگی او می گذاشت وقتی خاله اعظم به ما سر می زد و به دیدن می آمد و مرا خوشحال می دید او هم شاد می گشت. او تصمیم داشت همراه مهران سفری به تهران داشته باشد تا به دیدن عمه مهران بروند وقتی از ما خداحافظی کرد حس کردم یکبار دیگر مامان را از دست می دهم و تازه بعد از رفتن خاله اعظم بود که عمه اشرف و خانواده اش ماهیت خود را نشان دادند. وقتی درب خانه را بست دست به کمر روبه رویم ایستاد و گفت: خوب دختر برو و ظرفها را بشور زود باش وای به حالت اگر چیزی را بشکنی. با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: عمه با من بودی، با غیظ نگاهی بر من انداخت و فریاد زد: نه با دیوار بودم از بلایی که می ترسیدم بر سرم نازل شد. انقدر ناراحت بودم که ناگاه یک استکان از دستم رها شد و با برخورد با زمین صد تکه شد عمه اشرف در حالیکه فحش می داد به اشپزخانه آمد و با دیدن این صحنه مرا به باد کتک گرفت انقدر مرا کتک زد تا خودش از نفس افتاد و بعد موهایم را در دستش چنگ زد و کشان کشان به انبار پرت کرد.

و من به گوشه ای پرت شدم و از حال رفتم وقتی به هوش آمدم حس کردم پایم می سوزد با دیدن پایم به وحشت افتادم چه خونی از زخم روی پایم رفته بود نمی دانستم چه کارکنم اشکانم را پاک کردم و در انبار دنبال تکه دستمالی یا کهنه ای کشتم تا پایم را ببندم یک کهنه روی صندوق بود انرا برداشتم و زخم را با آن بستم.

دو شبانه روز در انبار محبوس بودم پایم به شدت درد می کرد تا اینکه روز سوم عمه در انبار را گشوده مرا به داخل خانه برد. بچه ها با دیدنم به وحشت افتادند. حتی میلاد هم ترسیده بود. عمه بر سر کوچکترین مسئله مرا به باد کتک می گرفت و در انبار زندانی می کرد او به من غذا نمیداد دو هفته بود که حمام نرفته بودم. هر شب دعا می کردم خاله اعظم زود تو بیاید و مرا از این جهنم نجات

دهد. یک روز که مشغول جارو کردن حیاط بودم و عمه برای خرید بیرون رفته بود در زدند. من سرمای سختی خورده بودم و گلویم درد می کرد وقتی در را گشودم و چشمم به خاله افتاد خود را در اغوش او انداختم و گفتم: خاله خواهش می کنم مرا نجات دهید. آنها می خواهند مرا هم مثل مامان و بابا بکشند. خاله از وضعی که مشاهده کرد بسیار عصبانی شد نمی توانست باور کند، او دست و صورتم را شست لباسم را عوض کرد و موهایم را شانه زد. من به اغوشش چسبیده بودم. او بر خود لعنت فرستاد که چرا مرا در اینجا گذاشته و رفته گفت: دیشب مادرت را در خواب دیدم. لباس کهنه ای بر تن داشت از او علت را جویا شدم و او غمگین و افسرده در حالیکه رویش را از من برگرداند گفت خاتون، خاتون، فهمیدم برای تو اتفاقی افتاده خیلی سریع راه افتادیم عزیزم امیدوارم خاله را ببخشی دیگر هیچ وقت تو را تنها نمی گذارم. در همین زمان کلید در قفل چرخید و اندام عمه نمایان شد به محض دیدن خاله اعظم دست و پایش را گم کرد

خاله سیلی محکمی به گونه اش نواخت و فریاد زد ای پست فطرت تو انسان نیستی چگونه توانستی، با گوشت و خون خودت این چنین رفتار کنی امیدوارم همیشه در زندگی حسرت به دلت بماند و همین بلا بر سر فرزندان فنازل شود.

عمه اشرف جوابی نداد. خاله دستم را گرفت و از خانه خاذج شدیم. حس آزادی در من زنده شد. حریصانه به اطراف نگاه می کردم با دیدن اولین اغذیه فروشی با خاله وارد شدیم چنان با ولع به ساندویچ گاز می زدم که مشتریهای داخل مفازه با تعجب نگاهم می کردند. خاله در حالیکه موهایم را نوازش می کرد اعتنایی به اطراف نمی کرد. قطرات اشکش از چشمانش جاری بود. بعد از آن به درمانگاه رفتیم. آقای دکتر با دیدن پایم خاله را سرزنش کرد. زخم پایم چرک کرده بود یک امپول کزار تزریق کرده و برای سرماخوردگیم دارو داد.

مهران به محض دیدنم گفت: وای مامان چه اتفاقی افتاد. چرا خاتون اینطور شده.

خاله گفت: پسر من او حالش خوب نیست و باید استراحت کند. او مرا روی تخت خواباند و در اثر آرام بخشی که تزریق کرده بودند به خواب رفتم. نمیدانم چند ساعت خواب بودم وقتی چشم گشودم خاله مشغول پخت و پز بود و مهران اتاق را تمیز می کرد او به محض دیدنم لبخندی زد و گفت: خوب خواهر کوچولو حالت که بهتر شده مگر نه. بله خوبم از شما ممنونم اگر خاله مرا نجات نمی داد آنها مرا هم می کشتند.

درد پایم بهتر شده بود و کم کم به راه افتادم گلویم هم بهتر شده بود و این میسر نبود مگر با پرستاری خاله اعظم که مانند پروانه ای به دورم می چرخید. او مرا خیلی دوست داشت و من هم از اینکه کنار آنها بودم احساس رضایت میکردم. پنج سال به همین منوال گذشت. حالا دیگر بزرگتر شده بود و آثار بلوغ را در خود حس میکردم خاله اعظم با دیدنم شروع به تعریف از زیباییم میکرد او معتقد بود که من شباهت فوق العاده ای به مادرم دارم و حتی گاهی اوقات اشک در چشمانش حلقه میزد و میتوانستم حدس بزنم که او در ذهنش مادر را مجسم میکند.

مهران در دانشگاه قبول شده بود و در اصفهان تحصیل میکرد او هم دوست داشت پس از پایان تحصیلات شغل معلمی را دنبال کند با آنکه ما بزرگتر شده بودیم روابطمان هنوز صمیمانه بود و وقتی او از خانه دور میشد هم من و هم خاله دلتنگش می شدیم. دسال جدید در راه بود و ما مشغول شستو شو و خانه تکانی بودیم مهران هم پس از پایان امتحاناتش به شیراز آمده بود. و گاهی اوقات که در منزل بود در کارها به من و خاله کمک میکرد.

شب عید فرا رسید و هر سه کنار سفره هفت سین نشستیم به یاد روزی افتادم که مادر زنده بود و با مادر منزل شگری بودیم آخرین عیدی که مادر در کنارم بود. قطره اشکی از چشمم فرو چکید. مهران متوجه شد پرسید چرا گریه میکنی؟

به یاد مادرم افتادم دلم برایش تنگ شده. ائ کاش او را به این زودی از دست نمی دادم مهران گفت: تو باید خوشحال باشی راو بیمار بود و اگر زنده می ماند عذاب بیشتری می کشید او حالا راحت است و به آرامش رسیده تو باید خوشحال باشی و به آینده ات امیدوار، تو روزهای طلایی در پیش داری حالا اشکانت را پاک کن و شاد باش. سأل تحویل شد خاله اعظم صورت هردوی ما را بوسید و سال نو را تبریک گفت، من هم صورتش را بوسیدم و به رسم تشکر و قدر دانی هدایایی به آنها تقدیم کردم.. در اتاقم مشغول مطالعه بودم که درب اتاقم باز شد و مهران رادر استانه در دیدم

تعارف کردم وارد شود او در را بست و روی صندلی روبرویم نشست. او کادویی را از جیبش در آورد به دستم داد و گفت: این هم هدیه من به تو امیدوارم پسندی، از او تشکر کردم و کادو را باز کرد و گونه هایش سرخ شده بود می خواست حرفی بزند که نتوانست و از اتاق خارج شد. در جعبه را باز کردم انگشتر زیبایی که نگین سبز داشت. انگشتر بسیار زیبا بود، و اندازه. روز بعد خاله اعظم به محض دیدن. ان در انگشتم با تعجب پرسید خاتون این انگشتر مال کیست خوشحال و شاد جواب دادم کادوی عید است مهربان برایم خریده است. خاله نگاهی به مهران که صورتش سرخ شده بود انداخت و لبخندی زد و گفت: مبارکت باشد.

عصر همان روز خاله پیشنهاد کرد که من و مهران یک گردش در شهر داشته باشیم مدتها که با هم گردش نرفته بودیم لباسم را عوض کردم و به راه افتادیم تصمیم گرفتیم به حافظیه برویم قدم زنان به راه افتادیم در راه هر دوسکوت کردیم خیابان شلوغ بود و مردم در حال رفت و آمد بودند چهره شهر دگرگون شده بود وجود درختان در خیابان ها زیبایی خاصی به شهر بخشیده بود مهران شروع به مقایسه بین اصفهان و شیراز کرد و هر دو شهر را تاریخی و پر جاذبه خواند و از دانشگاه و فضای ان و از استادان و دانشجویان. او از من راجع به آینده پرسید و برنامه ای که برای آینده داشتیم و من از آرزو هایم با او سخن گفتم: دوست دارم درسم را در دبیرستان به پ.یان برسانم و در رشته پزشکی ادامه تحصیل دهم تا بتوانم دینی را که به مردم و جامعه ام دارم. ادا کنم دوست دارم باری از روی دوش مردم نیازمند بردارم و مرحمی به دل خسته آنها باشم تو چطور، تصمیم نداری ازدواج کنی خاله خیلی دوست دارد عروسیت را ببیند آیا در دانشگاه کسی را در نظر نداری فکر می کنم دیگر وقتش رسیده باشد، چرا دست دست من کنی.

در حالیکه سرش را پایین انداخته بود گفت: اگر حقیقت را بخواهی من دخترئ را دوستدارم خیلی وقت است که به او علاقمند شده ام ولی نمی دانم چطور پرده از این راز بر دارم آیا او هم مرا دوست دارد یا نه.

با شیطنت خاصی پرسیدم حتما باید خیلی زیبا و برازنده باشد که دلت را برده است.

ارتعاش صدایش به وضوح شنیده میشد او از زیبایی چیزی کم ندارد علاوه بر زیبایی دختری باوقار و سنگین است او آنقدر محبوب و متین است که من توان اعتراف کردن به عشقم را در برابرش ندارم. زمانیکه از او در می‌شوم دلتنگ می‌شوم تحمل دوریش برایم سخت است ولی به امید دیدار منجدد روزها را سپری می‌کنم.

خنده بلندی سر دادم و گفتم توانقدر از او تعریف و تمجید کردی که حسودیم شد خیلی دوست دارم با او از نزدیک آشنا شوم

مهران دستم را در دستانش گرفت و لبخندی زد و گفت: امیدوارم به زودی این امر صورت پذیرد.

نگاهی به چشمانش انداختم عشق را در عمق نگاهش خواندم او خیره به چشمانم کرد. خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم مهران گفت: بهتر است برگردیم حال و هوای اینجا انقدر شاعرانه است که می‌ترسم ناخودآگاه نامش را بر زبان آورم. هر دو خندیدیم و به خانه برگشتیم.

بعد از تعطیلات نوروزی مهران به اصفهان برگشت هنگام رفتن خیلی دلگیر و ناراحت بود و من نمیتوانستم کمکش کنم. یک سال و نیم بدون هیچ اتفاقی گذشت. من سال اول دبیرستان را به پایان رساندم مهران هنوز به منزل نیامده بود چون امتحاناتش تازه به پایان رسیده بود و مشغول نوشتن و تحقیق برای پایان نامه اش بود.

همیشه دلم می‌خواست وارد اتاق مهران شوم او دیگر در مورد آن دختر صحبتی نکرده بود و امیدوار بودم نشانی از او در اتاقش بیابم ولی او هر وقت می‌رفت اتاقش را قفل می‌کرد و کلید را با خودش می‌برد. اینبار با خود عهد بسته بودم که بروم و اتاق مهران را جستجو کنم تا شاید نشانی بیابم و کمکش کنم. یکروز وقتی خاله به منزل بازگشت خشنود به نظر می‌رسید. گفتم: خاله اتفاقی افتاده.

صورتش را بوسید و گفت: انشاه الله امر خیری پیش رو داریم شب جمعه میهمان داریم بهتر است دستی به سر و گوش خانه بکشیم دوست دارم همه جا تمیز باشد خودت هم باید بهترین لباس را بپوشی.

ناراحت شدم و به اتاقم رفتم خاله دنبالم آمد و گفت: چه شده چرا ناراحتی؟

خاله مگر شما از بودنم در خانه تان ناراحتید که میخواهید مرا از سر خود باز کنید.

این چه حرفی است عزیزم. آمدن خواستگار برای هر دختری به سن و سال تو امری طبیعی است. بگذار ببیند اگر نپسندیدی جوابشان میکنیم اینکه ناراحتی ندارد.

همان روز مهران هم به خانه بازگشت وقتی موضوع را شنید خیلی ناراحت شد و با خاله دعوا کرد.

او باید درس بخواند هنوز برایش خیلی زود است که به فکر شوهر داری و زندگی باشد.

ولی پسر من ما قرار گذاشتیم بهتر است شما هم جر و بحث را تمام کنید

هر سه خندیدیم چرا که من جوابم را داده بودم. از وقتی مهران فهمید شب جمعه خواستگاری است بد خلق شده بود و با من به تندی صحبت میکرد عصر بود خاله برای خرید نان بیرون رفت و سفارش کرد برای مهران چای و شیرینی ببرم من هم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم مهران در حالیکه قاب عکسی در دست داشت گریه میکرد به محض دیدنم فریاد زد برو بیرون چه کسی به تو اجازه داد بدون اجازه وارد اتاق شوی. بیرون.

آنقدر ناراحت و عصبانی بودم که اندازه نداشت در را به هم کوبیدم و به آشپزخانه برگشتم میدانستم آن دختر در قاب بود حتما دلش برای او تنگ شده است یا جواب ردی از او شنیده است. خوب به من چه مربوط چرا باید با من دعوا کند و عقده اش را سر من خالی کند از دست هر دوی آنها عصبانی بودم از آن دختری که هنوز ندیده بودم عصبانی بودم....

چند روز با هم قهر بودیم و حرف نمی زدیم هر بار هم که خاله علتش را جویا می شد از پاسخ دادن طفره می رفتم.

روز پنجشنبه بود و خاله برای خرید میوه به بازار رفته بود من هم در آشپزخانه مشغول شستن ظرفها بودم یکباره حس کردم یکنفر پشت سرم ایستاده سرم را برگرداندم و مهران را دیدم. بی تفاوت به شستن ظرفها ادامه دادم در حالیکه روی صندلی می نشستم گفت: کسی نیست که به داد من گرسنه برسد. من از گرسنگی مردم. پاسخش را ندادم هنوز از دستش عصبانی بودم. رفتار او با من بسیار زشت بود و نمی توانستم اشتباهش را نادیده بگیرم به کارم ادامه دادم با یک حرکت سریع موهام را در دست گرفت و گفت: مگر نمی شنوی که از گرسنگی مُردم. بهتر است بروی از همانکه مدام تعریفش را می کنی بخواهی. البته او اینجا نیست. موهام را پریشان کرد و آرام کنت: از کجا میدانی. که او اینجا نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: حتما روحش، چون من جسمش را مشاهده نمی کنم شاید هم چشم بصیرت مابسته است و ایشان را نمی بینیم. روبرویم ایستاد و گفت: خواهش می کنم مرا ببخشی من خیلی تند صحبت کردم نمی دانم چه شد که انطور به تو پرخاش کردم خواهش می کنم بخند و مرا ببخش.

بسیار خوب من دیگر رنجشی از تو در دل ندارم ولی این را بدان که هنوز تورا نبخشیده ام

در برابرم زانو زد: چکار کنم ببخشی دوست داری سینه ام را بشکافم تا به تو ثابت کنم که از کرده خویش پشیمانم.

دل من برایش سوخت آرام گفتم: تو را می بخشم به یک شرط.

روبرویم ایستاد و پرسید چه شرطی، هر چه باشد می پذیرم

ایا در ان قاب عکس همان دختر قرار دارد

از جایش یرخاست:بله.

خوب نشانم می دهد خیلی دوست دارم او را ببینم.

لبخند محزونی زد وگفت: بزودی خودت می فهمی عجله نکن.

وبعداشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش بازگشت.

برعکس خاله اعظم کهنه در اضطراب بود من بی خیال مشغول مطالعه بودم خاله اعظم وقتی مرا انقدر خونسرد دید،گفت: دختر چرا نشسته ای و کتاب می خوانی بلند شو آماده شو دیگر باید پیدایشان شود.

با آکراه از جای خود برخاستم ولباسم را عوض کردم و به اشپزخانه رفتم. نمایانم چرا مهران اینقدر عصبی است.کنارش نشستم وگفتم: مثل اینکه باید جایمان را عوض کنیم چون تو خیلی مضطربی.نگاهی به من انداختدو چیزی نگفت. ساعتی بعد، در باز شد و یک مرد به همراه دو خانوم وارد خانه شدند. جوان محجوبی به نظر می رسید. لاغر اندام با صورتی گندمگون.گلها را به دست مهران داد وارد اشپزخانه شد و گلها را به دستم داد دستش اشکارا می لرزید .بدون هیچ گفتگویی اشپزخانه را ترک کرد.

بعد از تعارفات معمولی.یکی از خانمها شروع کرد از محاسن آقای داماد سخن گفتن: او مغازه دار است. دو سالی است که از سربازی آمده و دیپلمه است. صحبتهای معمولی رد و بدل شد. خاله اعظم خطاب به مهران گفت: به خاتون بگو چایی بیارود. مهران وارد اشپزخانه شد وگفت: چند تا چایی ببر ببینم چه کار می کنی باید ناک اوت کنی تا دیگر برنگردند.نگاه شیطنت باری به او انداختنم و گفتم: چرا تو دوست نداری خواهرت ازدواج کند.

در حالیکه صدایش اشکارا می لرزید گفت: الان وقت شوخی نیست بهتر است جدی باشی. چائی را ریختم و وارد اتاق شدم بعد از سلام کردن چای را تعارف نشان کردم هرکدام هنگام برداشتن چای نگاه خریدارانه ای به من انداختند وقتی به آقای داماد چای تعارف کردم م نگاهی به صور تم انداخت. برقی در چشمانش بودکه ناخودآگاه مرا به یاد آقای شکری انداخت. از آن چشمها بدم امد کنار خاله اعظم نشستم و آنها شروع کردند به تعریف و تمجید. خاله اعظم خطاب به آنهاگفت: والا من تصمیم گیرنده نیستم من حرفی تدارم ولی باید حرف اخر را از زبان خود خاتون بشنویم. و بعد گفت: دخترم نظرت را بیان کن. نگاهی به مهران انداختم. نگاهش چیزی را می خواست بیان کند ولی نمی دانم چه چیزی را.با اجازه بزرگترها شروع به سخن گفتن کردم. ضمن تشکر از تشریف فرمای شما باید عرض کنم فعلا قصد ازدواج ندارم وقصد دارم درسم را ادامه دهم. البته باید عذرخواهی مرا بپذیرید ولی من نمی توانم این پیشنهاد را بپذیرم. از اینکه تشریف آوردید سپاسگذارم مرا ببخشید، و اتاق را ترک کردم لحظه ای بعد مهران وارد اتاق شد لبخندی حاکی از پیروزی برب داشت کنار تخت نشست وگفت: جوابت انقدر قاطع وکوبنده بودکه فکر نکنم باردیگر برگردند آقای داماد انقدر عصبی بودکه گمان کردم به طرفم هجوم خواهد آورد.

لبخندی زدم وگفتم: به هر حال من او را نمی پسندیدم

یک لحظه به یاد آقای شکری افتادم او مادرم را ذره ذره از من گرفت. خاله اعظم میز شام را چید و گفت: مهران جان بعد از شام باید به عیادت آقای لطفی برویم.

مهران گفت: مگر اتفاقی افتاده .

خاله اعظم گفت: بله اوسکتی کرده یادت نرود که او مانند پدر برای تو زحمت کشیده او نه تنها برای تو یک معلم بوده بلکه جای پدر را برایت پر کرده بود.

مهران پذیرفت و بعد از خوردن شام آن دوخانه را ترک کردند.. به محض ترک کردن خانه وقتی مطمئن شدم آنها از خانه دور شدند تصمیم گرفتم به اتاق مهران بروم. فرصت خوبی بود برای دیدن عکس دختری که مهران از او حرف زده بود. خوشبختانه در اتاق مهران باز بود ارام وارد شدم. بعد از کمی جستجو قاب خانم را یافتم که در کشوی تخت جای گرفته بود. انرا برداشتم. خداوندا باورم نمی شد چند بار پلکهایم را باز بسته کردم از تصویری که در آن قاب جا گرفته بود تعجب کردم در آن قاب تصویری از چهره ام را دیدم. باورم نمی شد یعنی من.

روگوشه ای از قاب نوشته شده بود خاتون تنهاییهای من.

حالا میفهم چرا او در حرکاتش انقدر محتاط بود. در برخوردها بی که با من داشت حتی وقتی ناخواگاه دستانم را در دستش می گرفت چشمانش برق می زد. گونه هایش به سرخی می گرا بید چرا من متوجه نشدم. خدایا من چقدر گیج و گنگ بودم حس کردم اتاق دور سرم به دوران افتاده است. نمی دانم چه مدت در آن حال ماندن. وقتی توانستم بر افکار خودم غلبه کنم اتاق را بوضعیت قبلی برگرداندم و به اشیپزخانه رفتم. جرعه ای آب نوشیدم. نمی توانستم باور کنم. من او را همیشه برای خودم بی ادبی. قابل احترام میدانستم ولی او هیچ گاه مرا به چشم خواهر کوچولویی که خطاب میکرد نمینگریست وقتی خاله اعظم و مهران وارد خانه شدند به محض دیدنم ترسیدند خاله اعظم گفت: هزیم اتفاقی افتاده رنگت مثل گچ سفید شده دستت را روی پیشانیم گذاشت و گفت: زود باش بگو چه شده زبانت بند آمده بود سعی کردم بر خودم مسلط باشم دیگر نمیتوانستم مستقیما به چشمان مهران نگاه کنم. خطاب به خاله گفتم: حالم خوش نیست اگر اجازه دهید میروم استراحت کنم. مهران قدم پیش گذاشت که کمکم کند. بر سرش فریاد زدم: نمیخواهم خودم میتوانم راه بروم و دستت را پس زدم آن دو با تعجب با نگاهشان مرا تا اتاقم بدرقه کردند نمیدانم تا به حال که در مورد زندگی با مهران فکرنکرده بودم او تا روز گذشته مرا خواهر کوچولو می نامید. حالا درک می کنم چرا وقتی فهمیدم خواستگار برایم می آید انقدر عصبی و بدخلق شده بود. صبح که از خواب برخاستم خاله اعظم در خانه نبود. سریع به اشیپزخانه رفتم. مهران پشت میز نشسته بود . مشغول خوردن صبحانه بود. سلام کردم. جوابم را به گرمی داد دو به ناگاه از اینکه با او تنها بودم به وحشت افتادم مهران گفت: حالت بهتر شده دیشب حال بدی داشتی چه اتفاقی افتاده بود.

منی دانستم ایا واقعیت را برایش بازگو کنم یا نه ناخود آگاه زبانت به چرخش درآمد و گفتم: من دیشب به اتاقت وارد شدم خوب حالا دیگر همه چیز را می دانم



مهران از جایش جهید سرخی صورتش را به وضوح شاهد بودم دست پاچه جواب داد: حتما سراغ قابی رفتی که سالها پیش به من هدیه دادی .

دیگر نمی تو انستم به صورتش نگاه کنم چشمانم را به زمین دوختم و گفتم: بله به قصد دیدن قاب بود که وارد اتاق شدم. دستانم را در دستش گرفتم. برعکس دستان او که مانند کوره ای داغ در تب می سوخت دستان من در گلوله یخ بود. روبرویم ایستاد و گفت: نمی دانم چطور برایت بگویم. من تو را از کودکی دوست داشتم درست است که تو را خواهر کوچولو خطاب می کردم ولی هیچگاه به چشم یک خواهر به تو نگاه نکردم. می دانی همیشه در ذهنم حرفهای زیبایی را تکرار می کردم تا در چنین لحظه ای بر ایت بیان کنم ولی حالا همه چیز از یادم رفته نمیدانم چطور از این راز پرده بردارم. شاید این عشق یکطرفه باشد. نظر تو چیست؟

گفتم: من نظری ندارم من تا دیشب. تو را برادری خوب و وفاداری دانستم. ولی حالا مهران من باید فکر کنم این اتفاق خیلی غیر منتظره بود، می فهمی.

دستانم را رها کرد و درحالی که عرق بر روی شقیقه هایش نشسته بود و خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود و بازوان مرا گرفته بود گفت: خاتون یعنی دوست داشتن من اینقدر برای تو سخت و غیر ممکن است.

خودم را از دستانش جدا کردم و گفتم: ولی این عشق یکطرفه بوده است تو چطور از من توقع داری یک شبه همه چیز را تغییر دهم.

او انقدر عصبی بود که دیگر حرفی نزد و از خانه

خارج شد.

وقتی خاله به خانه آمد بدون هیچ توضیحی از او اجازة گرفتم و به قبرستان رفتم ارامگاه پدر و مادر در کنار هم بود دلم خیلی

گرفته بود بین دو قبر نشستم و از دلتنگیهایم برایشان سخن گفتم. اشکانم مانند چشمه ای روان جاری بود در حالیکه هق هق می زدم گفتم: مامان تو که می گفتمی من رو خیلی دوست داری. خاتون تو اکنون آنقدر تنهاست که خود را تهی می پندارد دلش از دنیا و افرادش گرفته و دلش از مهران گرفته چطور می توانم کسی را که مانند برادرم دوست دارم به همسری بپذیرم حس می کنم در آن خانه سربار آنها می باشم و وجودم باری زائد است بر روی دوش آنها. خداوندا چرا هر دوی این ها را از من گرفتی اکنون سالها ست که آنها مرا گذاشته اند و رفته اند. ولی هیچگاه نتوانستم تصور کنم که آنها را برای همیشه ازدست دادم. همیشه در اندیشه ام می پروراندم که ان ها به سفر رفته اند و به زودی مراجعت خواهند کرد ولی دیگر نمی توانم به خود دروغ بگویم. خدایا کمک کن در همین لحظه سایه ای را روبروی خود دیدم. آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم چیزی را نمی دید. وقتی با دقت نگاه کردم متوجه شدم مهران است. رو برویم نشست و گفت: چند بار صدایت کردم ولی بی وقفه گریه می کردی انگار با خودت خلوت کرده بودی. دستمالی که در دستش بود تعارف کرد. دستمال را گرفتم و اشکانم را پاک کردم و پرسیدم از کجا فهمیدی من اینجا هستم. مهران گفت: وقتی به خانه برگشتم مادر از من خواهش کرد به دنبالت بیایم. اومی گفت خاتون حالش خوش نیست و من من کنان ادانه داد از بابت صبح معذرت می خواهم من بی جهت عصبانی شدم. میدانی قبول دارم عشق من یکطرفه بود از اینکه اسباب رنجش تو را فراهم کردم

معذرت می خواهم. دوهمین لحظه نگاهمان با هم گره خورد. عشق و پاکی از نگاهش موج می زد احساس کردم خون گرمی در رگهایم به جریان در آمده اند سرم را پایین اتداختم و گفتم: نه من احمق بودم که زودتر متوجه نشدم از رفتار و حرکات باید حدس می زدم ولی انقدر ساده بودم که هیچگاه نتوانستم به عشقی میان خودمان ببینیشم، چه رسد به ازدواج با تو. تو و مادرت کمک بزرگی برایم بودید. چندین سال است که با شما زندگی مب کنم خاله اعظم مانند مادر واقعی برایم زحمت کشید من خیلی گستاخ بودم که در برابر تو چنین رفتاری پیشه گزفتم و تو را رنجاندم. من باید سپاسگزار شما باشم که به من ماوایی برای زیستن فراهم آوردید و من در مقابل به خواسته تو جواب رد ....

گفت: تو اشتباه فکر کردی من تو را به اجبار دوست نداشته ام من تو را از دوران نوجوانی خود دوست داشتم تو نباید چنین افکار پوچ و بچه گانه ای را به مغزت راه دهی دخترک بی عقل اینها چه مزخرفاتی است که به بهم می بافی عاقل باش این ازدواج نه با زور همراه است نه با تهدید من خواهان عشق صادقانه تو هستم می توانم نسبت به آینده امیدوار باشم شاید تحولی در وجودت هویدا شود. خاتون به من و خودت این فرصت را بده ما هر دو جوانیم هر دو به خصوصیات اخلاقی هم واقفیم چرا باید مانعی خیالی برای خود بتراشیم. گفتم: ولی این صحیح نیست من سعی می کنم هر چه زودتر به خانه عمه اشرف برگردم اگر بودم در منزل شما در این لحظه مهران حرفم را قطع کرد و گفت: بسیار خوب من دیگر هیچ وقت در این باره با تو صحبت نمی کنم و از من جدا شد وقتی به خانه رسیدم خاله اعظم پرسید مهران راندیدی به دنبالت فرستاده بودم. گفتم: نه خاله او را ندیدم خاله در حالیکه استکان چای را به دستم می داد گفت: عزیزم خبر خوشی دارم که می دانم از شنیدنش خوشحال می شوی.

در آن لحظه هیچ اشتیاقی برای شنیدن خبری نداشتم ولی می دانستم باید بنشینم و به سخنان خاله اعظم گوش دهم بنابراین با بی میلی گفتم چه خبری خاله جان. خاله گفت: حالت خوب است رنگت پریده مثل اینکه حالت خوش نیست. گفتم: نه خاله جان شما تعریف کنید. و خاله با اب و تاب فراوان شروع کرد به سخن گفتن.

تو می دانی که سالهای پیش خواسته بودم مرا به شهر دیگری منتقل کنند ولی هر حال بهانه ای می تراشیدند تا اینکه امسال با انتقال من موافقت کردند و ما باید به تهران برویم ان ها موافقت کرده اند باقی خدمتم را در آموزش و پرورش تهران بگذارم. تو می دانی که من و همسر خدایامرزم اهل تهران هستیم ولی چون در ابتدای راه من به شیراز منتقل شدم با توافق یک دیگر دبه شیر از امیدم و اکنون بعد از پانزده سال بر می گردیم امیدوارم. تو هم خوشحال باش چراکه من و توبه تهران می رویم و مهران به دلیل ادامه تحصیل باید در اصفهان بماند. خیلی خوشحال بودم. از اینکه می توانم از او دور شوم و او این عشق نافرجام را فراموش کند. خاله اعظم با مادر شوهرش در تهران تماس گرفت تا جایی برای اسکان ما بیابد. خانم اشراقی ، مادر شوهر خاله اعظم گفت: که ما می توانیم به منزل آنها نقل مکان کنیم. با تعجب پرسیدم: خاله اعظم اگر شما در تهران بزرگ شده اید باید خانواده ای داشته باشید چر ا هیچگاه از آن ها سخنی به میان نمی اورید. گویی این سؤال او را ناراحت کرد قطره اشکی از چشمش شروع به پایین آمدن کرد، خاله گفت: تمام آنها را از دست داده ام و تنهای تنها هستم می بینی من هم مثل تو هستم تنها تفاوت میان ما این است که من یک پسر خوب و فداکار دارم امیدوارم تو هم ازدواج موفقی داشته باشی با این حرف خاله ناگهان یا اتفاقات صبح افتادم یعنی از او چیزی خبر ندارد.

وقتی مهران از ماجرا مطلع شد شوکه شد یاور نداشت ما به این زودی باید او را ترک کنیم من کنار خاله نشسته بودم وقتی صحبت‌های خاله تمام شد رو به پسرش کرد و گفت: مهران تو از شنیدن این خبر خوشحال نیستی ما بعد از چند سال به زادگاهمان بر می‌گردیم. مهران با خشم خاصی گفت: ما نه. مادر شما، شما به تهران می‌روید ولی می‌دانم یک نفر از شنیدن این خبر بسیار خرسند است.

من که می‌دانستم منظورش متوجه من است به اتاق خودم برگشتم ناگهان پشت سرم وارد اتاق شد از کار او شگفت زده بودم در حالیکه ذوبرویم ایستاده بود گفت: خیلی خوشحالی نه ولی تو قبل از اینکه بتوانی بروی باید همسر من شوی گوش می‌کنی همسر من. در این چند سال چه سختیها که به خاطر رسیدن به تو متحمل نشدم حالا به این راحتی از دست بدهم. از شدت خشم و عصبانی توان ایستادن را نداشتم با تمام قدرت سیلی محکمی به صورتش نواختم و فریاد زدم از اتاقم برو بیرون.

دستی روی گونه اش کشید و گفت: بسیار خوب ولی اگر لازم باشد تا آخر عمر منتظرت می‌بمانم ولی کار درستی انجام ندادی تو دلم را شکستی و تمام زحماتم را به باد دادی خداخافظ. و به امید دیداری مجدد.

خاله اعظم هر چه از او علت رفتنش را پرسید جوابی نشنید نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. نگاه در آخرین لحظه دیوانه ام کرده بود. من در کمال بی‌رحمی دل او را شکسته بودم او و مادرش در حالیکه کودکی بیش نبودم مرا پناه دادند و تکیه گاهم. شدند ولی من در کمال بی‌شرمی خواسته اش را در کردم. هیچ وقت خودم راد نمی‌بخشیدم.

یکماه از آن حادثه می‌گذرد در طول یکماه مهران نه تماس کگرفته و نه نامه ای فر ستاده است ما اسبابمان را جمع کرده ایم و فردا عازم تهران هستیم بعد از ظهر همراه خاله اعظم به قبرستان رفتیم دلم خیلی گرفته بود برای آخرین بار به دیدن پدر و مادر رفتم انقدر گریه کرده بودم که رمقی در خود نمیدید، با کمک خاله اعظم به خانه برگشتیم خاله از اینکه مهران برای بدرقه ما به شیراز نیامده بود دلخور بود و این کار او را حمل برسبک سری او می‌دانست. اسبابمان را تحویل باربری قطار دادیم و به راه افتادیم خیلی دلم می‌خواست تهران را از نزدیک بینم تعریفات زیادی شنیده بودم و مشتاق بودم هر چه زودتر به مقصد برسیم. خاله اعظم در راه یک مقدار راجع به خانواده همسرش با من صحبت کرد مادر شوهر او به همراه تنها پسرش که بیمار روانی بود زندگی میکرد و زندگی راحتی داشتند و از من قول گرفت که به ناصر برادر شوهرش نزدیک نشوم چون اون نسبت به زنان حساسیت خاصی دارد و گفت در اولین فرصت جای مناسبی پیدا میکنیم و زیاد آنجا نمیانیم. با تعاریفی که او از ناصر میکرد تمام شور و اشتیاقم را از دست دادم و از اینکه مجبور بودم با او به تهران بروم پشیمان شدم. در دل از خداوند خواستم کمکم کند تا برایم اتفاقی رخ ندهد. دریغ از اینکه سرنوشت بازی دیگری با من خواهد داشت وقتی به ترمینال رسیدیم راننده خانم اشراقی برای بردنمان آمده بود. آن‌ها در ویلای زیبای زندگی می‌کردند ولی باغ به دلیل سرکشی نکردن باغبان مخروبه ای بیش نبود. ویلا از دو طبقه تشکیل شده بود. طبقه اول کتابخانه سالن پذیرایی و یک هال مفروش که تزئین قابل توجهی داشت. لوسترهای زیبا اویخته شده بود که به ساختمان جلوه خاصی بخشیده بود طبقه دوم متعلق به اتاقهای خواب بود و یک سالن پذیرایی نسبتاً بزرگ ولی به زیبایی و جذابیت سالن طبقاً پایین.

خانم اشراقی از خانواده ثروتمندی بوده است و این ویلا ارث پدری او بوده است او به محض دیدن من نگاه خریدارانه ای کرد و گفت: اعظم مهران کجا ست؟ این دختر خانم نامزد مهران است چرا به ما اطلاع ندادی مگر ما غریبه بودیم.

خاله اعظم لبخندی زد و گفت: نه از دختر خوانده من است جریانش مفصل است سر فرصت برایت تعریف می کنم.

خانم اشراقی زنی حدود شصت ساله بود و پیراهن خوش درختی به تن داشت موهایش را پشت سرش جمع کرده بود و زن نسبت زیبایی بود. بعد از صرف شام خانم اشراقی رو به من کرد و گفت: پس تو هم نوه من بحساب می آیی ولی باید بدانی که من نمیتوانم به این سادگی وجودت را بپذیرم امیدوارم منظورم را درک کنی با گفتن این جملات احساس کردم زیر بار سخنان او له شدم. توان نشستن را نداشتم خاله اعظم به محض مشاهده این صحنه در حالیکه مرا از جایم بلند می کرد رو به او کرد و گفت: مادر این چه صحبتی است او و مهران برای ما چه فرقی دارد آنها هر دو فرزندان خوب من هستند و من به وجودشان افتخار میکنم وبعد با هم از سالن خاج شدیم وقتی از پله ها بالا می رفتیم گفت: عزیزم من از بابت سخنان او شرمندم ام. اخلاق تندی دارد ولی باید تحمل کنی تا سر فرصت خانه مناسبی بیایم . چه می توانستم بگویم بغض راه گلویم را بسته بود. به زور توانستم جوابش را بدهم. او مرا به اتاقم هدایت کرد و گفت: سعی کن استراحت کنی و حرفهای او را فراموش کنی. خودم را بی کس و تنها حس می کردم در دنیای به این بزرگی کس رانداشتم نه دوستی نه قوم خویشی تنهای تنها بودم ارزو کردم کاش در شیراز مانده بودم خسته و کوفته خودم را روی تخت انداختم. ساعت چهار بعد ظهر بود که از خواب بیدار شدم با بی میلی به طبقه پایین رفتم خاله اعظم به همراه مادر شوهر و برادر شوهرش نشسته بودند ناصر مثل کودکی چهار پنج ساله مشغول بازی بود و به اطراف خود توجهی نداشت. خاله اعظم به محض دیدنم صدایم زد خاتون دخترم بیا کنارم بشین و درگوشش نجوا کردم چرا زود تر بیدارم نکردید خاله لبخندی زد و گفت: عزیزم به اتافت ادمم و دیدم در خواب شیرین فرو رفته ای دلم نیامد بیدارت کنم امیدوارم خستگی از تنت بیرون رفته باشد. خانم اشراقی مرا مخاطب قرارداد و گفت: امیدوارم در اینجا راحت باشی البته باید مراقب ناصر باشی چون او با دختران جوان میانه خوبی ندارد.

خاله اعظم میان حرفش پرید و گفت: مادر خاتون تا چند هفته دیگر باید به مدرسه برود او امسال سال اخر دبیرستان است و وقت زیادی ندارد که با ناصر هم بازی شود.

خانم اشراقی با عصبانیت شدیدی که در چهره اش هویدا بود ما را ترک کرد ناصر هم به دنبال او به راه افتاد لبخندی بر لب نشاندم و گفتم: با این سخنان شما برای خودتان دشمن تراشیدید او. خندید و گفت: عزیزم ما هیچ وقت میانه خوبی با هم نداشتیم ولی باید بگریم او بعضی وقتها از من حساب می برد.

خنده بلندی سردادم و گفتم: پس می توانم امیدوار باشم که یک حامی بزرگ از من حمایت خواهد کرد در حالیکه مرا در اغوش می گرفت گفت: من تا زنده ام از تو حمایت خواهم کرد تو یادگار بهترین دوستم هستی تو را بیشتر از مهران دوست دارم اینرا بدون هیچ علوی می گویم تو برایم بازگوکننده روزهای جوانیم هستی .

یکماه از ورود ما به منزل اشراقی می گذشت و من هم به مدرسه می رفتم دوستان خوبی یافتم. لیلا و پروین از بهترین دوستانم هستند که مسیر مدرسه تا خانه را با هم طی می کردیم. وجود دوستان خوب باعث دلگرمی ام شده بود صبح وقتی از خواب برخاستم چون دیرم شده بود با عجله آماده شدم و به راه افتادم. وقتی به مدرسه رسیدم بچه ها به کلاسهایشان رفته بودند ناگهان باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سر تا پا خیسم کرد خودم را با سرعت به ساین رساندم. خانم میلانی ناظم مدرسه به محض دیدنم جلوتر آمد و گفت: خانم مهاجر، می دانید که امروز چقدر تاخیر داشتید با شرمندگی سرم را پائین انداختم و گفتم: ببخشید خواب مانده بودم قول میدهم دیگر تکرار نشود. لبخندی به رویم زد. گفت: چون بار اولت بود می بخشم ولی سعی کن تکرار نشود.

از او تشکر کردم و به سوی کلاس به راه افتادم

ساعت اول تاریخ داشتیم طی چند هفته ای که از بازگشایی مدارس می گشت هنوز معلم ثابتی برای ساعت تاریخ نداشتیم با خیال اینکه این جلسه هم بدون دبیر هستیم آرام آرام حرکت می کردم. وقتی کلاس را سکوت یافتم با دست پاچگی چند ضربه به در زدم ناگهان روبروی خود مرد جوانی را دیدم. آقای معلم نگاهی به سر تا پام انداخت و در حالیکه عینکش را روی بینی جابجا می کرد گفت: به نظر شما خانم مهاجر هستید. فهمیدم قبل از ورودم حاضر غائب هم کرده است با دست پاچگی گفتم: بله امیدوارم تاخیرم را حمل بر بی ادبیم ندانید.

در حالیکه درب کلاس را کامل باز می کرد گفت: من هم امیدوارم دیگر تکرار نشود وقتی کنار لیلا و پروین نشستم لیلا گفت: آقای رضائی دبیر جدید مان است مردی خشک و بسیار جدی خدا خودش رحم کند.

در حالیکه کتابم را از کیفم خارج می کردم گفتم: به نظر مرد آرامی است تا چه پیش آید. روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و من سخت مشغول خواندن درسها بودم تصمیم داشتم در کنکور شرکت کنم. خاله اعظم هم تشویقم می کرد تا به تلاش خود ادامه دهم هنوز جایی برای زندگی پیدا نکرده بودیم و در خانه خانم اشراقی زندگی می کردیم. اواسط زمستان بود و برف شدیدی می بارید خاله اعظم سرمای شدیدی خورده بود و تمام شب را بالای سرش بیدار بودم خانم اشراقی پیشنهاد کرد به مدرسه بروم ولی من نپذیرفتم چرا که امروز تاریخ داشتیم و نمی خواستم در ساعت آقای رضائی تاخیر داشته باشم. پروین به مدرسه نیامده بود حدس زدم او هم بیمار شده باشد. لیلا مشغول مرور درسها بود ولی من دیگر رمق خواندن نداشتم. در کلاس مدام چرت می زدم. آقای رضائی چندین بار ضمن پرسیدن با صدای بلند بچه ها را خطاب اقرا می داد که راست بنشیند بعد از دقایقی به آخر کلاس آمد لیلا مشغول پاسخ به سوا لات بود. آقای رضائی نشان داد که قصد نشستن دارد کمی جابه جا شدم در حالی که نگاهم می کرد گفت: خانم مهاجر شما دیشب نتوانستید استراحت کنید به نظر می آید خسته هستید.

من که از خجالت دست و پام می لرزید دست و پا شکسته جواب دادم: بله دیشب مجبور شدم بیدار بمانم.

آقای رضائی نگاهی به صورتم انداخت و گفت: علت خاصی داشت. منظورش را متوجه شدم صورتم تا بناگوش مسخ شده بود، گفتم: خاله ام سرمای سختی خورده بود و مجبور بودم

پرستاریش را به عهده بگیرم.

اقای رضائی که نشان می داد از جایش بلند می شود گفت: آخر ساعت در کلاس بمانید با شما کار دارم و بعد از میز دور شد. خواب از سرم پریده بوی لیلانکارم نشست. متوجه تغییر حالت و دگرگونی ام شد ارام گفت: خدا به دادت برسد.

ارزو می کردم سر وقت زنگ نخورد ساعتی بعد زنگ بصدا در آمد در حال جمع اوری وسایلم بودم که گفت: خانم مهاجر شما بمانید کارتون دارم. مید انستم که می خواهد بی توجهی به درس را بهانه قرار دهد و سرزنشم کند خودم را آماده کردم که مجازات شوم. وقتی بچه ها کلاس را ترک کردند روبرویم نشست و شروع به سخن گفتن کرد: خانم مهاجر از بچه ها شنیده ام خاله تان دبیر است - بله اقای رضائی .

- مگر شما با خانواده خودتان زندگی نمی کنید؟

سرم را پایین انداختم غم محسوسی چهره ام را فرا گرفت گفتم: پدر و مادرم را از دست داده ام و با خاله مادر بزرگم زندگی می کنم.

- متاسفم خدا رحمتشان کند مایل هستم به اطلاع خاله تان برسانید که در طی چند روز آینده دوست دارم با ایشان ملاقاتی داشته باشم. با دست پاچگی گفتم: اگر در مورد امروز است قول میدهم دیگر تکرار نشود. لبخندی زد و گفت: نخیر. دوست دارم با ایشان در مورد یک موضوع خصوصی صحبت کنم.

گیج شده بودم. یعنی چه موضوعی بود خود را بی تفاوت نشان داد و در حالی که بر میخواستم گفت: به اطلاعشان میرسانم با اجازه من باید بروم و از کلاس خارج شدم. در دو زنگ بعد تمام فکرم مشغول حرف آقای رضایی بود تا اینکه زنگ خانه به صدا در آمد. لیلان گفت که میخواهد به عیادت پروین برود از من هم خواست تا او را همراهی کنم ولی در جواب گفتم: خودت که میدانی خاله بیمار است و من باید فوراً به خانه برگردم سلام من را هم به پروین برسان و از لیلان خداحافظی کردم. و به تنهایی به راه افتادم. هنوز فاصله ای طی نکرده بودم که ماشینی جلوی پایم ترمز کرد داخل ماشین را نگاه کردم آقای رضایی بود شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت: خانم مهاجر هوا ابری است بهتر است سوار شوید مسیرمان یکی است میتوانم شما را هم برسانم و نپذیرفتم این بار گفت: سوار شوید و تعارف نکنید. میترسم جلسه آینده خودتان سرما بخورید. به ناچار سوار اتومبیل شدم.

در صندلی جلو نشستم چون خود آقای رضایی در جلو را برایم باز کرد. در حالی که نگاهم میکرد گفت: شما دختر ساکت و آرامی هستید ولی به نظر میرسد همیشه چیزی شما را ناراحت میکند. و آزار میدهد امیدوارم مرا دوست خود بدانید شاید بتوانم کمکی کنم. درمانده و مستاصل بودم بر خودم لعنت می فرستادم که چرا سوار اتومبیلش شدم رو به او کردم و گفتم: ببخشید آقای رضایی چرا شما مایلید این اطلاعات را راجع به من جمع آوری کنید.

لیخند زنان گفت: میتوانم یک سوال خصوصی از شما بیرسم؟

گفتم: بفرمایید.

- آیا شما ازدواج کرده اید؟

متوجه شدم که به خانه رسیده ایم بنابراین خواهش کردم اتومبیل را نگه دارد. با تعجب ترمز کرد و پرسید اتفاقی افتاد؟

در حالیکه از اتومبیل خارج میشدم گفتم: من ازدواج نکرده ام قصد ازدواج هم ندارم دوست هم ندارم در مورد زندگی خصوصیم اطلاعاتی به شما بدهم. و بعد از او دور شدم میدانستم که هنوز منتظر ایستاده وقتی در باغ را پشت سرم بستم متوجه حرکت ماشین شدم.

از آن روز به بعد دیگر دوست نداشتم به مدرسه بروم. نگاههای آقای رضایی تغییر کرده بود دیگر کلافه شده بودم. به تازگی مهران تماس گرفته بود گویا جشنی در دانشگاه بر پا بود و از خاله خواسته بود که به اصفهان برود. خاله اماده بستن چمدانش بود دوست نداشتم مرا تنها بگذارد تحمل کنایه های خانم اشراقی را نداشتم و از اینکه تنها می ماندم غمگین بودم.

آقای رضایی دست بردار نبود چندین بار از من خواست که به خاله اطلاع دهم به مدرسه بیاید. اما آخرین بار به او جواب دادم خاله ام به اصفهان رفته از شما هم خواهش می کنم دیگر در این مورد با من صحبت نکنید چرا که من تحمل نگاه مشکوک بچه های کلاس را ندارم بیپس دست از سر من بردارید اگر روزی تصمیم به ازدواج داشتم به شما اطلاع خواهم داد.

بعد از این صحبت دیگر آقای رضایی در این مورد با من صحبت نکرد تنها نگرانیم این بود که در امتحاناتم اثر بگذارد ولی این فکر من کاملا اشتباه بود او مردی آرام و صبور بود این دومین بار بود که سعی می کردم از ازدواج فرار کنم. نمی دانستم چرا در خود این امادگی را نمی دیدم که وارد زندگی زنا شوی شوم. هرگاه که صحبت به این زمینه کشیده می شد از قبول واقعیت طفره می رفتم.

روزها به همین ترتیب سپری می شد بازگشت خاله اعظمطولانی شده بود چند روزی بود که، رفتار ناصر با من تغییر کرده بود از نگاههای او دیوانه شده بودم حرکاتی انجام میداد که واقعا تحمل را از دست می دادم. چندین بار به خانم اشراقی توضیح دادم ولی او هیچ جواب قانع کننده ای نمی داد تنها جوا بش این بود که او از تو خوشش آمده فکر می کنم زوج مناسبی برای هم باشید. با شنیدن این جواب به یکباره با عصبانیت فراوان بر سر او فریاد کشیدم که خانم شما فکر می کنید من بنده زر خرید شما هستم که مجبورم کنید با پسر دیوانه شما ازدواج کنم.

از آن روز به بعد تمام وقتم را در اتاق می گذارندم انقدر ترسیده بودم که در را از داخل قفل می کردم. چند روزی که مدرسه هم نمی رفتم و دعا می کردم خاله اعظم زود برگردد.

در اتاق نشسته بودم که درب اتاق به صدا درآمد صدای خانم اشراقی را شنیدم در را باز کردم او نگاهی به صورتم انداخت. و گفت: چرا خودت را به این روز در آوردی خودت را زندانی کردی که چه راستی یکی به دیدنت آمده مدرسه هم که نمی روی یعنی ازدواج با ناصر اینقدر برای تو مشکل است .

در حالی که اشک چشمانم را پاک می کردم گفتم: من که دوستی ندارم به دیدن بیاید پوزخندی زد و گفت: خودت بیا و ببین.

بآبی میلی از پله پایین رفتم و وارد سالن شدم. از دیدن او شوکه شده بودم در جایم خشکم زد. به محض دیدن من پیش آمد و دستم را فشرد و گفت: خوب خانم مهاجر یعنی از ما اینقدر بدی دیدید که حتی به مدرسه هم نمی آید در حالیکه روی مبل می نشستم به او خوشامد گفتم و ادامه دادم: در این اوضاع بحرانی توقع نداشتنم کسی از من یاد کند . او که متوجه اوضاع پریشانم شده بود گفت: آیا اتفاقی افتاده میتوانم کمکتان کنم .

خانم اشراقی وارد سالن شد و صحبتهای ما نیمه کار ماند آقای رضائی و خانم اشراقی مشغول صحبت بودند از جایم برخاستم و کنار پنجره ایستادم بعد از لحظه ای خانم اشراقی گفت: خاتون نمی خواهی از میهمانت پذیرای کنی او به خاطر تو این راه را آمده است نه به خاطر دیدن من

نگاهی به آقای رضائی انداختم او فهمیده بود از بودن خانم اشراقی در اینجا ناراحت هستم. در همان مدت زمان کوتاه توانسته بود خانم اشراقی را تحت تاثیر سخنانش قرار دهد در حالیکه از او تشکر می کرد گفت: گمان می کنم حال خانم مهاجر خوش نیست بهتر است او را به پزشک نشان دهیم خانم اشراقی . از پیشنهاد او استقبال کرد و گفت: ولی من امروز به یک میهمانی دعوت شده ام و باید تا چند دقیقه دیگر خانه را ترک کنم فردا این کار را انجام میدهم .

آقای رضایی از این فرصت استفاده کرد و گفت: اگر اشکالی ندارد من این کار را باکمال میل انجام می دهم امیدوارم شما مخالفتی نداشته باشید. در حالیکه سوار اتومبیل می شدم نگاهی به او انداختم و گفتم: چرا شما مرا راحت نمی گذارید تا با درد خودم بمیرم و برای اولین بار بود که با نگاه او قلبم به لرزه افتاد در حالیکه به رانندگیش ادامه می داد گفتم: من می دانم در آن منزل راحت نیستید به من اعتماد کنید خواهش میکنم. بدون هیچ اطلاعی سه روز است که به مدرسه نمی آید. نمیدانید دوستانتان نگرانان میشوند.

دلم برایش سوخت آرام گفتم: معذرت میخواهم من واقعا امیدی ندارم میدانی از ترسم بود که از اتاق خارج نمیشدم وقتی دیدم شما آمده اید در دل آنقدر خوشحال شدم که اندازه نداشت. چرا که باعث شدید از دست آنها فرار کنم، دیگر تا وقتی خاله اعظم برنگشته به آن ویلای لعنتی برنمیگردم. پیرزن از خود راضی مرا مجبور کرده با پسر دیوانه اش ازدواج کنم. آقای رضایی ترمز کرد و ماشین متوقف شد.



- چطور مگر او مادر بزرگ شما نیست. من گیج شده ام نمیدانم این چه رابطه ای است بهتر است به خانه من برویم نگران نباشید من با خواهر و مادرم زندگی می کنم می توانید همه چیز را برایم تعریف کنید. ا  
ز اینکه درکنار او بودم احساس آرامش می کردم دیگر از آن ترس لعنتی خبری نبود.

وقتی به منزل آقای رضائی رسیدیم خواهرش مرجان از ما استقبال گرمی کرد با مرجان و مادر آقای رضائی آشنا شدم. آقای رضائی لیوان ابی برایم آورد و گفت: خوب تعریف کنید. من هم تمام ماجرای زندگی را تعریف کرد م. او از شنیدن این ماجرا واقعاً متأسف شد. تصمیم گرفتم به خانه برگردم صحیح نبود پیش آنها بمانم. از آقای رضائی خواهش کردم مرابه خانه باز گرداند. از مرجان و مادرش خداحافظی کردم و به راه افتادیم. هنگام جدا شدن از آقای رضائی خواهش کردم مرا فراموش کند من خودم را لایق او نمیدانستم او وقتی تصمیم راسخ مرا شنید از صمیم قلب پذیرفت و از هم جدا شدیم. خانم اشراقی بعد از اینکه برگشتیم مدام مرا سؤال پیچ می کرد من بدون آنکه جوابش را بدهم به اتاقم رفتم. تصمیم جدی گرفته بودم به محض اینکه خاله اعظم از مسافرت بازگشت از اینجا برویم.

شب دیر وقت بود که خانم اشراقی ازمیهمانی آمد هنوز جرات نداشتم از اتاقم خارج شوم تمام مدت شب راناصر پشت در اتاق ایستاده بود مدام درمی کوبید و قصد داشت داخل اتاق شود انقدر فریاد زد و گریه کردم تا از حال رفتم. صبح وقتی بیدار شدم خودم را گوشه اتاق دیدم نمیدانم چه موقع از حال رفته بودم دیگر نمی توانستم در آن خانه بمانم. در همین لحظه صدای خانم اشراقی را شنیدم تا امدم ماجرای شب گذشته را بگویم دو سیلی محکم به صورتم نواخت و گفت: دخترک یتیم سر راهی یا تا آخر هفته با ناصر نامزد می شوی یا همین حالا از این خانه بیرون می روی.

اشک ریزان چمدانم را بستم و به سرعت از خانه خارج شدم نمی دانستم به کجا باید پناه ببرم ساعتها در خیابان. قدم زدم چندین بار چند جوان قصد ازارم را داشتند ولی بعد از بی توجهی من ناخود آگاه راهشان را کج کردند و پی کار خودشان رفتند. ساعت ۹ شب بود و هوا تاریک. من هنوز در خیابانها سرگردان بودم حس کردم یک نفر در تعقیب من است گامهایم را بلندتر برداشتم پشت سرم نگاه کردم مردی بود میان سال با هیكلی درشت به علت تاریک بودن نتوانستم صورتش را ببینم او

حالت عادی نداشت و دیوانه وار مرا تعقیب می کرد تا اینکه وارد خیابان اصلی شدیم به یکباره خودرو را جلوی یک اتومبیل انداختم و حس کردم برخورد سختی با اتومبیل کردم فکر کردم دیگر تمام شده راحت شدم. خود را در باغی دیدم که لباس از حریر بر تن داشتم و با یک کودک مشغول بازی بودم او مرا مادر خطاب می کرد مردی را دیدم که لباس سپیدی بر تن داشت و گاهی اوقات به طرفم می آمد و دستانم را در دستانش می گرفت و آن کودک او را پدر خطاب می کرد چقدر خودم را خوشبخت حس می کردم. تا اینکه چشمانم را گشودم و از خواب بیدار شدم خانمی سالخورده کنارم نشسته بود به محض اینکه مرا دید فریاد کشید دکتر فیروز را خبر کنید پرستار، پسر مرا خبر کنید او به هوش آمد. نمی دانستم در کجا هستم نگاهی به بیرون انداختم سعی کردم صحبت کنم ولی نمی توانستم. او نگاهی مهربانی داشت به رویم لبخند زد و گفت: عزیزم راحت باش تو خوب می شوی نمی دانستم در کجا هستم

سعی کردم فکرم را متمرکزکنم ولی چیزی به یاد نداشتم لحظه ای بعد یک مرد سپید پوش وارد اتاق شد نگاهی به من انداخت و گفت: خوشحالم که به هوش آمدید یک هفته است که بیهوش روی تخت بیمارستان هستید ولی نگران نباشید. درد شدیدی را در ناحیه کمر حس می کردم سعی کردم به او بفهمانم که در ناحیه کمر احساس درد دارم با ایماء و اشاره منظورم را به فهماندم بعد از تزریق یک مسکن به خواب رفتم یکماه از بستری شدنم در بیمارستان می گذشت در این مدت کمرم و پاهایم جراحی شده اند حال نسبت به روزهای اول بهتر است بالاخره تو انستم حرف بزنی. دکتر فیروز معتقد بود بر اثر شوک زبانم بند آمده بود ولی هنوز از گذشته چیزی بخاطر نداشتم نمی دانم چه اتفاقی برایم رخ داده. مادر دکتر فیروز که مراقبت از مرا به عهده گرفته است می گفت: بر اثر تصادف این اتفاق رخ داده. آقای دکتر فیروز پزشک معالجم بود نمی دانم برای چه مادرش برای پرستاری از من آمده بودگاهی اوقات پرستارها گمان می کردند من از آشنایان نزدیک آنها هستم مولی خودم چیزی به خاطر نداشتم. آقای دکتر اجازه داده بود که فردا بیمارستان را ترک کنم ولی هنوز گچ پاهایم را باز نکرده بودند ولی ضایعه ای که در کمرم به وجود آمده بود از بین رفته است. نمی دانم که مرخص می شوم به کجا باید بروم در این فکر بودم که آقای دکتر وارد اتاق شد بر بالای سرم ایستاد و گفت: شما هنوز نخواهید اید ساعت ازدو نیمه شب گذشته است درد دارید نگاهم

را به طرفش برگردانم و گفتم: آقای دکتر من فردا که مرخص شدم به کجا باید بروم من که چیزی به خاطر نمی اورم .

کنارم نشست و گفت: خانم عزیز. شما به منزل ما می آید مادرم منتظر دیدن شماست امید وارو شما هم بپذیرید.

ابتدا نپذیرفتم ولی او گفت شما که نمی توانید در خیابان بمانید ان هم با پاهای گچ گرفته. راستی من بالاخره فهمیدم که نام شما چیست.

با تعجب پرسیدم: چطور مگه اتفاقی افتاده.

او به گردنم اشاره کرد و گفت: گرد بندی که به گردن دارید نام خاتون روی ان حک شده. فکر میکنم اسمتای خاتون باشد حالا بهتر است بخوابید فردا صبح با هم به منزل ما می رویم حالا دیگر باید بخوابید شب بخیر.

صبح وقتی از خواب برخاستم، پرستار به اتاقم آمد و کمک کرد لباسم را تعویض کنم. لباس زیبا و راحتی بود او در حالیکه لباس را می پوشاند گفت: آقای دکتر خیلی خوش ذوق و خوش سلیقه هستند این پیراهن واقعا به تن شما زیباست.

با تعجب پرسیدم یعنی این پیراهن را آقای دکتر خریده.

او نگاهی به من انداخت و گفت: اوه خواهش می کنم اینقدر نقش بازی نکنید او از اولین شب که شما در اینجا بستری شدید یک روز هم بیمارستان را ترک نکرده ما می دانیم شما با ایشان آشنایی دارید وگرنه خانم فیروز این همه مدت را در بیمارستان نمی ماند. خودم هم گیج شده بودم با خودم فکر کردم شاید آنها از آشنایان من باشند بعد از تعویض لباس پرستار کمک کرد روی ویلچر بنشینم چرا که راه رفتن تقریباً برایم سخت بود آقای دکتر آمد تانرا با خود ببرد رویم را برگرداندم و گفتم: خواهش می کنم صبر کنید من باید از پرستارها تشکر کنم آنها برایم زحمات زیادی کشیدند

وقتی از بیمارستان خارج شدیم نگاهی به سویم انداخت و گفت: تنها پرستارها نبودند که دلواپس شما بودند.

متوجه منظورش نشدم و گفتم: درست است مادر. شما هم خیلی برایم زحمت کشیدند حتما از ایشان هم تشکر می کنم

تقریباً از چند خیابان گذشتیم تا به منزل آنها رسیدیم، خانه زیبای بود. حیاطی پر از گل و دو بید مجنون. خانه ای زیبا که زیاد هم بزرگ نبود ولی بسیار زیبا و دل انگیز بود. استخر کوچکی در حیاط وجود داشت که بوسیله یک باغچه زیبا احاطه شده بود و تراس بزرگی قرار داشت که داخل ساختمان را به حیاط بر مرتبط میکرد. داخل ساختمان شامل دو طبقه مجزا بود که توسط راه پله به هم پیوست بود. خانم فیروز مراقبت از من را به عهده گرفت ما جمعا چهار نفر بودیم خانم فیروز و پسرش آقای فیز وز که سالها پیش ازدواج کرده بود و دخترش پرستو که دو سال داشت و من دکتر فیروز سال گذشته همسرش را از دست داده بود خانم فیروز از عروسی خیلی راضی بود و او را زن فرشته خود می دانست. او معتقد بود پرستو هیچ شباهتی به مادرش ندارد. او کاملاً شبیه پدرش است. آقای دکتر فیروز یک هفته پس از مرخص شدن من برای برگزاری اجلاس به خاج سفر کرده بود و قرار است که تا یک هفته آینده برگردد به علت اینکه یا هایم هنوز در گج است اتاق خوابم در طبقه اول قرار دارد در طی یک هفته ای که در منزل انهما مستقر شدم خانم فیروز مانند مادری مهربان مراقب من بوده است. خانم فیروز مشغول پختن کیک بود بعد از اینکه پرستو را خواباندم به آشپزخانه رفتم به محض دیدنم گفت: دخترم پرستو خوابید.

لبخندی زدم و گفتم: بله خوابید او دختر شیرینی است و بسیار بازیگوش.

خانم فیروز در حالیکه مایع کیک را در فر می گذاشت گفت: عزیزم پرستو به تو عادت کرده است او تو را خیلی دوست دارد. راستی محمود تماس گرفت و گفت: امشب وارد می شود او کیک خانگی دوست دارد به تردیدم بر ایش کیکي آماده کنم. مدت زیادی بود که به مسافرت نرفته بودمیدانم که در طی این مدت خسته شده و به استراحت احتیاج دارد امیدوارم پیشنهادم را بپذیرد و بعد از بازگشت به اتفاق هم به یک سفر چند روزه برویم. تا آن موقع گج پاهای تو هم باز شده است.

ساعت هشت بود که آقای دکتر به خانه آمد در اتاق مشغول مطالعه بودم می دانستم برگشته ولی سعی کردم زیاد مزاحم آنها نباشم. ساعتی بعد از ورودش به اتاق آمد. ورودش را متوجه نشدم گرم مطالعه بودم که او را بالای سر خودم دیدم نگاهی به صورتش انداختم در حالیکه لبخندی زیبا بر لبانش نشانده بود گفت: سلام عرض می کنم.

سرم را پایین انداختم و پاسخش را دادم. او گفت مثل اینکه از این چرخ دستی خسته شده ای مادر می گفت خیلی کم بر آن سوار می شوی و با عصا اینطرف و آنطرف می روی

جواب دادم بله آقای دکتر امیدوارم هر چه زودتر این گچها را باز کنید. دستش را به کمرش زد و گفت: اینجا که دیگر بیمارستان نیست نامم محمود است شما هم با این نام مرا خطاب کنید حالا بهتر است راه بیفتید شام آماده است. محمود پرستو را در اغوش گرفته بود و به او غذا می داد مادرش کودک را از او گرفت و گفت: پسرم دیگر بس است او باید بخوابد حالا بهتر است شامت را بخوری من می برم تا او را خوابانم

وقتی خانم فیروز اشپزخانه را ترک کرد محمود نگاهی به من انداخت و گفت:

خاتون شما شام نخوردید اشتها ندارید یا از غذا خوشتان نیامد.

در حالیکه با غذایم بازی می کردم بی مقدمه گفتم: محمود خان یعنی من هیچ وقت خوب نمی شوم تا پایان عمر باید بی هویت باقی بمانم و از شدت ناراحتی اشکانم سرازیر شد این بدترین عادتی بود که داشتم اصلاً قادر به کنترل اشکهایم در مواقع ناراحتی نبودم محمود محزون و گرفته پاسخ داد خاتون ما از این موارد زیاد داشتیم ولی من تمام سعیم را به کار می گیرم تا به تو کمک کنم اگر تا پایان عمر هم چیزی بخاطر نیاوری در این خانه می مانی تو مهمان نه بلکه یکی از اعضای خانواده ای. من هم امیدوارم هر چه زودتر گذشته ات را به خاطر بیاوری ولی این را بدان ساکنین این خانه از بودن تو خوشحال و خرسند هستند هرگز این فکر را به ذهن خود راه نده که در این خانه غریب هستی در ضمن پرستو را فراموش کردی او به تو خیلی عادت کرده و تو را از من هم بیشتر دوست دارد.

با این جمله سعی داشت مرا بخنداند ولی من گفتم: دوست دارم بدانم چه کسی مرا به این روز انداخت ان نامردی که گذشته ام را از من گرفت.

در این هنگام او با نگاهی اندوهبار اشپزخانه را ترک کرد و پاسخی نداد. صبح به اتفاق محمود به بیمارستان رفتم و گچ را از پاهایم جدا کردند. مدتی در حیاط بیمارستان قدم زدم پاهایم گرفته شده بود و راه رفتن را برایم مشکل کرده بود ولی به مرور زمان توانستم مسافتی را اهسته قدم بزنم. خانم رضوی پرستاری بود که همراه من آمده بود در حالی که از پیاده روی خسته شده بودیم روی نیمکتی نشستیم خانم مینوی گفت: هنوز چیزی به خاطر نمی اورید.

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نمی دانم تا کی باید در این وضع بمانم راستی می خواستم سئوالی از شما بپرسم.

او جواب داد: بفرمایید. گفتم: شما می دانید من با اتومبیل چه کسی تصادف کرده ام.

در حالیکه با تعجب نگاهم می کرد گفت: مگر به شما نگفته اند شما با اتومبیل دکتر فیروز تصادف کردید ان شب گویا ایشان به اتفاق مادوشان قصد رفتن به جایی را داشتند که با شما تصادف می کنند. او به همراه شمه که به حالت رقت باری افتاده بودید به بیمارستان رسید.

گیج و مبهوت نگاهش کردم باورم نمی شد یعنی باعث این درد سر و بالای ناگهانی او بوده است. صورتم خیس عرق شده بود و رنگم پریده بود در همین لحظه محمود به ما نزدیک شد با دیدن حال من با نگرانی پرسید حالت خوب است اتفاقی افتاده

با سر به او فهماندم که چیزی نیست با کمک او داخل ماشین نشستیم. در حالیکه رانندگی می کرد کگفت: بهتر شدی؟ با تنفر نگاهی به صورتم انداختم و گفتم: نیازی نیست که عذاب وجدان بکشید و مجبور باشید مرا به منزلتان ببرید بهتر نیست مرا به مؤسسه ای بسپارید تا بهبود یابم. ناگهان ترمز کرد و اتومبیل متوقفگفت: پس بالاخره فهمیدی من واقعاً متأسفم در ان شب نمی دانم تو

از کجا ظاهر شدی محیط در تاریکی مطلق بود ناگهان تو در جلوی اتومبیل قرار گرفتی من نتوانستم ماشین را کنترل کنم و با تو برخورد کردم اولین کاری که کردم تو را به بیمارستان رساندم و تمام تلاشم را به کاربردم تا حداقل زنده بمانی خوشبختانه خداهم به ما کمک کرد متاسفم بانی این اتفاق من بودم و حاضرم هر مجازاتی را قبول کنم بودن تو در کنار خانواده باعث دلگرمی همه است امیدوارم راضی شوی که با ما زندگی کنی خواهش می‌کنم.

نگاهم را از او گرفتم و گفتم: شما سعی میکنید خودتان را تبرئه کنید ولی من چه. تا کی در این وضع باید بمانم من که نمی‌توانم برای همیشه در خانه شما بمانم آخر چرا باید این حادثه برای من پیش آید.

گریه امانم را بریده بود وقتی محمود اشکانم را دید از ماشین خارج شد و بیرون ایستاد مدتی هردو در آن حال بسر بردیم وقتی آرام شدم با خود گفتم حتما این یک امتحان الهی است خداوند می‌خواهد مرا آزمایش کند باشد قبول، ولی خدایا خودت کمک کن.

نگاهی به او انداختم که به اتومبیل تکیه داده بود و بسیار ناراحت بود دلم برایش سوخت از اتومبیل خارج شدم روبرویش ایستادم نگاهی به صورتم انداخت و نگاهمان در هم گره خورد حلقه‌های اشک را در چشمانش دیدم در حالیکه به چشمانم نگاه می‌کرد گفتم: من مسبب این اتفاق هستم و هر کاری که بخواهی برایت انجام می‌دهم تا راحت باشی حتی اگر بخواهی شکنجه ام کنی.

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم: شکنجه شما این است که وجود مرا تحمل کنید تا حافظه ام را بدست آورم. امیدوارم هر چه زودتر بهبود یابم و شما از دستم خلاص شوید.

گویی دنیا را به او داده بودم در حالی که لبخندی بر لبانش نقش می‌بست و در اتومبیل را برایم باز میکرد گفتم: این مایه افتخار من است مادرهم خیلی خوشحال می‌شود. او همیشه ارزو می‌کرد خداوند به او یک دختر بدهد و حالا اوصاحب یک دختر جوان و زیبا شده باید قدرش را بداند چرا که افراد زیادی هستند که می‌خواهند او را از چنگ ما درآورند.

نگاهی به صورتش انداختم و با شیطنت خاص گفتم: منظورتان چیست یعنی اینقدر زود از دست من خسته شدید

لبخند زنان گفتم: ما هیچ وقت از بودن تو خسته نخواهیم شد.

خانم فیروز از دیدنم خیلی خوشحال شد وقتی مرا دید سخت در اغوشش گرفت و گفت: دخترم چند قدم راه برو تا حسابی نگاهت کنم. چند قدم در جلوی نگاهش برداشتم و او گفتم: دخترم تو امروز خیلی زیبا تر شده ای یا نکنند چشمانی من تو را زیبا می‌بیند

از شرم گونه‌هایم سرخ شد محمود خنده را سر داد و گفت: مادر جان چشمان شما خطا نمی‌کند خاتون امروز زیبا تر به نظر می‌رسد. در خمین حین خانم فیروز پرستو را در اغوشم گذاشت و گفت: از صبح تا بحال مرا خسته کرد. او کاملاً به تو عادت کرده بهتر است به اشپزخانه بروی و غذایش را بدهی چون گرسنه است. پرستو را در اغوش گرفتم و آرام به راه افتادم و آن دو را به حال خودشان گذاشتم.

زمستان به اواسط خود رسیده بود هوا بسیار سرد بود و سوز و سرما تا مغز استخوان ادمی نفوذ می کرد عزیز خانم (خانم فیروز) سرما خورده است و همه ترسم از این است که پرستو هم به این بیماری مبتلا شود او در این مدت علاقه شدیدی نسبت به من پیدا کرده و با شیرین زبانیهایش همه ما را می خندانند او به تازگی مرا عمه خطاب می کند و عزیز خانم از این موضوع خیلی خوشحال بود و مدام به محمود می گفت: پسر من او را از من دورنگه دارید تا از بیماری من به او سرایت نکند.

پرستو انقدر به من وابستگی پیدا کرده که دیگر با محمود هم نمی ماند به همین دلیل به نوبت از عزیز خانم مراقبت می ک دیم. نیمه های شب بود که از خواب پریدم. به اتاق عزیز خانم رفتم تا به او سر بزدم او در خواب بود دستم را بر چشمانش گذاشتم تب نداشت با خیال راحت اتاق را ترک کردم و راه پله ها را در پیش گرفتم تا به اتاقم بروم یکباره صدایی را از اشپزخانه شنیدم.

پاور چین پاور چین به سوی اشپزخانه به راه افتادم رقتی به اشپزخانه رسیدم محمود را دیدم که سرش را روی میز گذاشته کنارش رفتم و پرسیدم اتفاقی افتاده چرا در اتاقتان نخوابیدید وقتی به طرفم نگاه کرد دیدم گوشه هایش کاملاً سرخ است پرسیدم: حالتان خوب نیست؟

گفت: نگران نباش فکر کنم تب دارم ادمم آب بخورم ولی حال برگشتن نداشتم

دستم را روی پیشانیاش گذاشتم، ناگهان گفتم شما تب دارید بلند شوید من کمکتان می کنم تا به اتاقتان بروید. در حالیکه به من تکیه می داد گفت: فکر نکنم بتوانم از پله ها بالا بروم. کمکش کردم و به اتاق خودم برد. پرستو در تخت کوچکش به خواب راحتی فرو رفته

بود نگاهی به صورتش انداخت و گفت: او دیگر مرا فراموش کرده. در حالیکه پتو را به رویش می کشیدم گفتم: این چه حرفی است شما پدر او هستید او هنوز انقدر درک نمی کند و به کسی که بر خورد بیشتری دارد انس می گیرد شما از صبح تا شب در بیمارستان هستید و او شما را کمتر می بیند. حالا دیگر بهتر است استراحت کنید. درجه را در دهانش گذاشتم و به اشپزخانه برگشتم ظرفی را از اب پر کردم و دو قاشق نمک در آن ریختم و به اتاق برگشتم درجه را از دهانش خارج کردم. تب او بالا بود شروع به پا شویه کردن کردم و دستمال نماری را روی پیشانیاش گذاشتم و با دادن یک مسکن او به خواب رفت. آن شب را تا سحر دیده هایم را بر هم نهادم و مراقب او بودم. خیالم از بابت عزیز خانم راحت بود چراکه حال او رو به بهبود بود. ساعت هفت صبح بود که با صدای پرستو از خواب پریدم. او را در اغوش گرفتم با تعجب به پدرش نگاه می کرد دستان کوچکش را به صورت پدر می مالید. محمود دیدگانش را گشود و نگاهی به پرستو انداخت پرستو با همان زبان شیرین کودکی به پدر سلام داد او با گرمی سلام را پاسخ داد و گفت: خوبی عزیز م بابا را فراموش کردی و پرستو فقط می خندید معلوم بود خیال بازی کردن دارد او اغوشش را گشود تا فرزندش را در اغوش بگیرد نگاهی به او انداختم و گفتم: ولی شما بیمارید می ترسم او را هم مبتلا کنید لبخندی به رویم زد و گفت: درست است بماند برای زمانی که حالم بهتر شد. او را به اتاقش بردم و بعد از دادن صبحانه او را در اتاقش گذاشتم تا با اسباب بازیهای خود مشغول باشد و به کنار محمود برگشتم. دستی بر پیشانی او گذاشتم درجه تب کاهش یافته بود لبخندی زدم و گفتم: تب شما قطع شده اگر امروز را هم استراحت کنید حالتان بهتر هم می شود. می خواستم اتاق را ترک کنم که او صدایم کرد: خاتون،

- بله

کنارش ایستادم دستانم را در دست گرفت و گفت: متشکرم تو زحمت زیادی برایم کشیدی اشک در چشمانم حلقه زده بود نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم: من کارم هم در مقابل زحمات شما کم بود. شما یک دختر جوان را پناه دادید واز او مانند یک خواهر حمایت کردید من هم دینم را ادا نکردم و این وظیفه ام بود.

دیگزن نتوانستم منتظر پاسخ دادن محمود بمانم و اتاق را به سرعت ترک کردم. زمستان به پایان رسیده بود بهار از راه رسیده بود با فرارسیدن بهار حیاط خانه جانی تازه گرفته بود درختان سیب و گیلاس شکوفه داده بود و نمای دل انگیزی به حیاط بخشیده بود پس از دید و بازدید که در این ایام مرسوم بود عزیز خانم پیشنهاد کرد سفری به شمال کشور داشته باشیم او برادری داشت که در نوشهر زندگی می کرد. با رضایت کامل آماده سفر شدیم از اینکه با آنها همسفر بودم بسیار خوشحال بودم. اقوام عزیز خانم از دیدن من درکنار آن ها متعجب بودند. زن دایی به محض دیدن من کونه هایم را بوسید و گفت: مبارک است چرا ما را خبر نکردید ترسیدید نتوانیم کادوی قابلی برای عروس خانم بیاوریم.

همگی متعجب به یکدیگر نگاه کر دیم. از شرم صورتم گلگون شده بود به یکباره عزیز خانم پاسخ داد خواهش می کنم محترم جان آنها به تازگی به عقد هم در آمده اند و هنوز مراسم نگرفته اند. محمود دست پاچه نگاهی به سویم نکرد مرا که از شرم نگاهم را به زمین دوخته بودم نظاره کرد. نمی دانستم چرا عزیز خانم مرا اینگونه معرفی کرد خانواده دایی از ما به عنوان زن و شوهر جوانی استقبال کردند و تا آخر روز به جنبش پرداختند سرم به شدت درد می کرد نمی دانستم چکارکنم بعد از شام محمود پیشنهاد کرد به پیاده روی پردازیم و من هم که منتظر چنین فرصتی بودم که بلافاصله قبول کردم. از خانه خارج شدیم. اشک در چشمانم حلقه زده بود محمود با شرمساری نگاهی به صورتم کرد و گفت: معذرت

می خواهم من کاملاً متعجبم چرا مادر یکبار ما را زن و شوهر خطاب کرد از اوقاصله گرفتم و اجازه دادم اشکهایم سرازیر شود. محمود که از دیدن اشکهای من بسیار ناراحت شده بود روبرویم ایستاد دستانم را گرفت و گفت: خواهش می کنم این چند روز را تحمل کن حقیقتش را بخواهی بعد از مرگ همسر من دایی اصرار عجیبی داشت که دخترش را به عقدم در آورد و مادر با این امر مخالف بود برای همین بود که مادربه محض شنیدن این موضوع از زبان زن دایی ما را زن و شوهر خطاب کرد او خودش هم از اینکه این دروغ را گفته ناراحت است. از شما خواهش میکنم هنگامی که با آنها هستیم رفتار صمیمانه ای داشته باشیم چشمان پر از اشکم را به چشمانش دوختم سرش را به پایین انداخت فهمیدم که خودش هم از طرح این مسئله ناراحت است. بنابراین گفتم: اشکالیندارد و درحالی که چشمانم را از اشک پاک میکردم به رویش لبخندی زدم و گفتم: بهتر است تا زن دایی مسئله دیگری رامطرح نکرده پیش بقیه برگردیم و دقایقی بعد به خانه بازگشتیم. پرستو به محض دیدنم به آغوشم پرید. زن دایی نگاهی مودبانه به صورتم انداخت و گفت: آنهمه پرستو به عروست عادت کرده است انشالله تا آخر همینطور باشد. از بیان این جمله دلم گرفت و به بهانه خواباندن پرستو از اتاق خارج شدم ساعتی گذشت بعد از خواباندن پرستو درکنارش دراز کشیدم که در باز شد شراره دختر دایی محمود وارد اتاق سد و گفت: عروس عمه رختخوابتان را در طبقه بالا پهن کرده ام بفرمایید بالا. از جابم برخاستم و از او تشکر کردم

می خواستم پرستو را با خود ببرم که او گفت: پرستو در این اتاق در کنار مادر بزرگش می ماند. مستاصل بودم. یا ا کراه درب اتاق راگشودم و وارد شدم. کنار پنجره ایستادم. واقعاً گیج شده بودم ولی چاره ای نداشتم. دقایقی گذشت تا محمود وارد اتاق شد. برای اولین بار بود که از بو دن او در کنار خود وحشت کردم. زن دایی وارد اتاقمان شد رویم را بوسید و گفت: انشاد الله که خوشبخت شوید قدر شوهرت را بدان او مرد نازنینی است که وجودش در این فامیل نعمتی است. از او تشکر کردم. او به کنار محمود رفت و گفت: پسر عروس زیبای نصیبت ثبده مراقبش باش. عرق شرم صورتم را پوشانده بود بعد از خاج شدن از اتاق نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این دیر چه مخمسه ای است که در آن گرفتار شدم. محمود کنار آمد و گفت: یعنی همسر من بودن برایت اینقدر مشکل است.

دانستم که او را رنجانده ام صور تم را از او گرفتم و گفتم: مسئله این است که ما به هم محرم نیستیم می فهمید که . منتظر نماند تا صحبت تمام شود در حالی که لبخند مخزونی بر لب داشت گفت: ما فقط در حضور دیگران زن و شوهر خطاب می شویم ولی در خلوت خودمان همان خواهر و برادر باقی می مانیم بهتر است شما در رختخواب بخوابید برای من یک پتو هم کافی است. بالا فاصله از اتاق خارج شدم زن دایی به محض دیدنم گفت: عزیزم چرا نمی خوابی. با دست پاچگی گفتم: یک پتو و بالش می خواستم .

با تعجب پرسید چرا مگر جایتان تنگ است. ادامه سخن برایم مشکل بود از شرم نتوانستم پاسخش را بدهم بعد در حالی که پتو و بالش را به دستم می داد گفت: جوانهای این زمان با جوانی ما چقدر فرق میکنند. با شتاب فراوان آنجا را ترک کردم و به اتاق برگشتم. محمود با دیدن من لبخندی زد و گفت: متشکرم اگر من برآیا وردن اینها می رفتم باید تا صبح مورد بازخواست زندایی قرار می گرفتم. پتو و بالش را از دستم گرفت و گفت: راحت بخواب و خیالت راحت باشد و بعد در گوشه ای دراز کشید و به خواب رفت. ولی من تا نیمه های شب بیدار بودم. حال محمود را درک می کردم او هنوز جوان بود و حق این را داشت که همسری اختیار کند.

من

خودم را لایق او نمی دیدم که به همسری او درایم. اوبسیار با گذشت و فداکار بود. زخم زبانهایم را به جان می خرید و به لبخندی اکتفا می کرد. او را دوست داشتم ولی جرات بروز این عشق را در خود نمی دیدم.

صبح با صدای مرغ و خروسها از خواب بیدار شدم با تعجب به اطراف نگرستم او در گوشه ای از اتاق به خواب رفته بود. از جایم برخاستم و ملافه را رویش انداختم و بعد از مرتب کردن خویشتن به طبقه پایین رفتم. عزیز خانم با اضطراب و تشویش نگاهم می کرد به محض دیدنم به طرفم آمد از دستش عصبانی بودم چرا که او مرا در این مخمسه گرفتار کرده بود. با سردی سلام کردم. او دستم را گرفت و با هم به حیاط رفتیم. کنار حوض ایستادیم عزیز خانم گفت: دختر م معذرت می خواهم ناچار بودم این دروغ را بر زبانم جاری کنم. باید به محترم ثابت می کردم از دختر او بهتر نصیبم شده است. دخترم، محمود خیلی تنهاست مدتها بود که می بخواستم. این درخواست را عنوان کنم او به وجود تو احتیاج دارد کمکش کن. من چند صباحی بیشتر زنده نیستم دوست دارم قبل از مرگم هر دو نفر شما سر و سامان گرفته باشید.



با آنکه نسبت به محمود احساس علاقه می کردم ولی خود را خونسرد نشان دادم عزیز خانم در حالیکه مرا در اغوش می گرفت گفت: این محبت را در حق من انجام بده و دستم را رد نکن .

از او خواستم که فرصتی به من بدهد تا کمی فکر کنم و بعد جواب بدهم. عزیز خانم رویم را بوسید و گفت: پس مبارک است. وقتی به اتاق برگشتم سفره صبحانه چیده شده بود و میزبانان در انتظار ما بودند در انتظار عزیز خانم نشستیم و پرستو را در اغوش گرفتیم. زن دایی نگاهش را بسوی من انداخت و گفت: دخترم محمود را بیدار می کنی از جایم برخواستم و به طبقه بالا رفتم درب اتاق را گشودم و پرستو را. به طرف پدرش روانه کردم او خودش رابه روی پدر انداخت. محمود با عجله درجایش نیم خیز شد و با وحشت به اطراف نگریست از کار او خنده ام گرفته بود به محض دیدن پرستو او را روی سینه اش نشانید و گفت: تو می خواهی پدر را بکشی.

در یک لحظه نگاهم آن به هم گره خورد آرام سلام کردم پاسخم را داد و گفت: معذرت می خواهم

به طرفش براه افتادم و پرستو را ازسینه اش بلند کردم و گفتم: بهتر است آماده شوید تا با هم پائین برویم چون اگر بدون شما برگردیم زن دایی باز هم مرا باز می گرداند در حالیکه از جایش بر می خواست گفت: کاش

به این سفر نمی آمدم ما به اینجا باعث رنجش خاطر شما شده است. یکبارۀ عزیز خانم را در درگاه اتاق دیدم همراه پرستو از اتاق خاج شدم و به اتاق برگشتم زن دایی گفت: محمود کجا ست؟ آرام گفتم: الان می آید لباسش را تعویض می کرد. دقایقی بعد ان دو وارد شدن آثار شادی در چهره ی محمود نمایان بود هنگام صرف صبحانه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد شادی و طراوت در چشمانش خواندم گویی در نگاهمان هزاران نکته نهفته بود که در خاموشی محض بلند بیان می کرد بعد از صرف صبحانه محمود پیشنهاد کرد برای گردش به شهر برویم. عزیز خانم از آمدن امتناع ورزید. در حالیکه از خانه خارج می شدیم در گوشه نجوا کرد . من با او مطرح کردم او از رضایت تو انقدر شادمان است که اندازه ندارد. او را ناامید مکن. بعد پرستو را از اغوشم گرفت و گفت: بهتر است دونفری بروید خوش بگذرد. وقتی در ماشین درکنارش نشستیم هر دو خاموش بودیم وقتی مسافتی را طی کردیم گفت: امیدوارم در این رضایت اجباری وجود نداشته باشد.

جوابش را ندادم دوست داشتم کمی فکر کنم. من کنار او خود را خوشبخت حس می کردم . و با غیبت او خلاء در زندگیم به وجود می آمد. ماشین را متوقف کرد و گفت:

حقیقتش را بگو آیا به اجبار راضی به این امر شدی. خیره به صورتم در انتظار پاسخ بود. لحظه ای سکوت در میانمان حاکم شد، گفتم: من خود را لایق این نمیدانم که به. همسری تو درایم من زندگیم را مدیون تو هستم چطور می توانم این پیشنهاد را نپذیرم .

بر دستانم بوسه ای نواخت و گفت: متشکرم برای همه چیز، امیدوارم همسری لایق برای تو باشم.

صورتم تا بناگوش سرخ شده بود، حرارتی لذت بخش وجودم را گرم کرده بود از اتومبیل پایده شدم و به دور دستها خیره شدم.

ازدواج ما با شکوه خاصی برگزار شد با این تفاوت که پرستو در تمام مواقع در اغوشم بود آخر شب از همه میهمانان تسکر کردیم و به خانه مان رفتیم محمودکنارم نشسته بودو با ولع خاصی نگاهم می کرد نگاهم را به زمین دوخته بودم دستش را زیر چانه ام گذاشت وگفت: تو امشب زیباترین زن دنیا بودی دوست دارم زمان و ثانیه متوقف شودو تا در این حالت بمانیم ولی می دانم که خسته هستی و به این ترتیب زندگی زناشوئی ما شروع شد اودیگر به زندگی دلگرم شده بود. به پرستو یاد داده بود مرا مادر خطاب کند ولی برای او مشکل بود ولی پس از ماهها موفق شد، مرا به این نام صدا بزند زندگی ما با کمال خوشبختی می گذشت شش ماه از زندگی

زنا شوی ما می گذشت چند روزی بود که حالم خوش نبود اشتهایم را از دست داده بودم عزیز خانم برای زیارت به مشهد مقدس رفته بود محمود متوجه تغییر حالم شده بود چندین بار دلیلش را از من پرسید در حالیکه حوصله اش را نداشتم، گفتم: تو پزشکی از من علتش را جویا می شوی، صبحانه را آماده کردم بعد از دادن صبحانه پرستو حالم به هم خورد. محمود فوراً مرا به اتاق خواب برد و بعد از معاینات کامل لیوان آبی به دستم دادگفت بهتر است استراحت کنی. ضرورتی ندارد که مسکن تزریق کنم امیدوارم مادر هر چه زودتر برگردد. دستانش را گرفتم و گفتم: اتفاقی افتاده؟ چرا حقیقت را نمی گویی. بیمار شده ام.

درگوشم نجوا کرد مبارک است تو به زودی صاحب یک فرزند زیبا می شوی.

از شرم صورتم را از او برگرداندم دستش را زیر چانه ام گرفت وگفت: خوشحال نیستی. این کودک از ان هر دوی ماست، من و تو. مادر خیلی خوشحال می شود خواهش می کنم مراقب خودت باش. دوباره پرسید تو خوشحال نیستی. گفتم: شوم مانع می شود که احساس درونیم را بروز دهم بوسه ای بر پیشانی من نواخت وگفت: این شرم توست که مرا پایبندت ساخت و مرا اسیر کرد اسیری که از اسارت خود. لذت می برد من امروز یک عمل

مشکل در پیش دارم.

ولی زود برمی گردم با نگرانی یرسیدم پرستو را چکارکنم اوه نمی توانم استراحت کنم باید به امور منزل رسیدگی کنم باکمک او از تخت بر خواستم و به اشپزخانه رفتم پرستو مشغول بازی درحیاط بود به علت شیطانیهای او اب استخر را خالی کرده بودیم تا اتفاقی نیفتد.

یک هفته بعد عزیز خانم از سفر برگشت درحالیکه سوغاتیها را تقسیم می کردگفت: به درگاه اقا نذرکردم خداوند هر چه زودتر فرزندی به شما عطا بفرماید تا به زندگیتان گرمای بیشتری ببخشد با شنیدن این سخن اتاق را ترک کردم و شنیدم که محمود با مادر می گفت:

مادر جان فکرمی کنم نذرت ادا شده باشد. اوبا تعجب دنبالم آمد گفت: خاتون محمود چه می گوید ایا حقیقت دارد، گفتم: بله صحت دارد.

او مرا در اغوش گرفت و گفت: مادر بر ایت بمیرد تو در این مدت چه سختی کشیده ای و به زحمت افتاده ای و بعد خدا را شکر کرد.

شکم مانند گلوله ای ورامده بود و دیگر توان حرکت را از دست داده بودم از این وضع رنج می بردم عزیز به زحمت افتاده بود و تمام سختیهای خانه بردوش او بود به من هم اجازه نمی داد تا به او کمک کنم. پرستو وارد چهارسالگی شده بود ولی بسیار عصبی و زود رنج، نمی دانم چه روشی را در پیش بگیرم. درست است که من صاحب فرزندی خواهم شد ولی پرستو برایم عزیز تر است برای اینکه در خانه تنها نماند او را در مهد ثبت نام کردم تا با همسالانش آشنا شود تا در هنگام رفتن به مدرسه دچار مشکل نشود. صبح وقتی از خواب برخاستم توان حرکت را نداشتم محمود نگاهی به صورتم انداخت و گفت: مراقب خودت باش سعی کن در حیاط قدم بزنی بهتر از آن است که در تخت دراز بکشی. ناگهان از شدت درد برسوش فریاد کشیدم و گفتم: من خودم هم می دانم که حالم بد است دیگر احتیاجی نیست تذکر دهی آخر امر این است که بمیرم دیگر خسته شده ام نه ماه است که به امید به ثمر رساندن زحماتم صبر کرده ام ولی طاقتم طاق شده دیگر از خودم سیر شده ام.

در حالیکه موهایم را نوازش میکرد آرام گفت: می دانم در این چند ماه سختی و مشکلات زیادی متحمل شده ای ولی کمی صبر داشته باش سلامتی تو برایم مهمتر است مراقب خودت باش اگر اتفاقی افتاد زود تماس بگیرد خدا نگهدار.

از اینکه او را رنجانده بودم غمگین بودم عزیز خانم لیوان آب پرتقال را به دهانم نزدیک کرد و گفت: عزیزم امروز حالت نسبت به روزهای پیش وخیم تر است فکر می کنم دیگر وقتش باشد بهتر است با بیمارستان تماس بگیری. درد شدیدی در پهلوها پی احساس می کردم فشار در دبه حدی بود که چهره ام خیس عرق شده بود دیگر توان و رمقی برایم باقی نمانده بود پرستو با تعجب نگاهم می کرد و گاهی اوقات با دستمال صورتم را پاک می کرد به محض رسیدن امبولانس به طرف بیمارستان به راه افتادیم وقتی رسیدیم محمود به سراغم آمد کنار تخت مرا به ست اتاق زایمان مشایعت می کرد نگاهی به او انداختم در حالیکه درد می کشیدم دستنش را در دست گرفتم گفتم: از بابت صبح متاسفم کنارم، باش خواهش می کنم دیگر چیزی متوجه نشدم وقتی چشمانم را گشودم. هوا تاریک شده بود نگاهی به اطرافم انداختم محمود بر روی صندلی در کنار تخت به خواب رفته بود. آرام صدایش کردم یکباره چشمانش را گشود پرسیدم: بچه کجاست او را نمی بینم صورتش را برگرداند و گفت: بهتر است تو استراحت کنی باز پرسیدم بچه ام چرا او را نمی اورید صورتش را به طرفم چرخاند اشک پهنای صورتش را گرفته بود کنارم نشست و گفت: خاتون آن ها سعی زیادی کردند ولی متاسفانه تلاشهایمان مثرتر واقع نشد و کودک مرده به دنیا آمد با شنیدن این سخن یقه پیراهنش را در دست گرفتم در حالیکه تکانش می دادم فریاد زدم مرده به دنیا آمد به همین راحتی نه، دروغ می گویی، حق گریه امامن را بریده بود بعد از اینکه آرام شدم سردرگریان یکدیگر گریستیم پرستار رضوی با دیدن این صحنه ما را تنها گذاشت خدایا تمام زحماتم بر باد رفته بود اثر ضربات سنگین روحی که بر من وارد شده بود روحیه ام را به طور کل از دست داده بودم محمود هم به علت این ضربه گوشه نشین شده بود. دو ماه به همین منوال گذشت ساعتها گوشه تراس می نشستم پائیز از راه رسیده بود و سردی هوا محسوس بود ولی برایم اهمیتی نداشت طفلی را که با تمام وجود می پرستیدم از کف داده بودم دیگر امیدی به زیستن نداشتم سعی می کردم از محمود دوری کنم دیگر با او هم همصحبت نمی شدم ولی او با صبر و حوصله بد خلقیم را تحمل می کرد. از وجودم بیزار

بودم دیگر به اطرافم توجهی نشان نمی دادم حتی به پرستو. او هم گوشه گیر شده بود دیگر از شیطنتهای گذشته خبری نبود و عزیز خانم در این میان کسی بود که در زیر این بار سنگین کمرش خم شد نزدیک ظهر بود. خودم آماده کردم ان روز عزیز خانم از اتاقش خارج نشده بود به اتاقش رفتم ناگهان دیدم روی زمین افتاده است او را در اغوشم گرفتم چشمانش را گشود و گفت: دخترم کمک کن حالم بد است. فوری او را به بیمارستان رساندم دکتر رزاقی با دیدنم مضطرب شد عزیز خانم را به اتاق CCU بردند از او خواهش کردم کمک کند تا او را از دست ندهیم فقط او برایم باقی مانده بود.

محمود در اتاق عمل بود. بعد از اتمام عمل به او اطلاع دادند با شتاب خود را به اتاق رساندم آنها سعی کردند و با تنفس مصنوعی و خواست پروردگار عزیز خانم زنده ماند در کنارش ماندم و خواهش کردم اجازه دهند پرستارانش را به عهده بگیرم. دکتر رزاقی نگاهش رابه سویم افکند: خانم فیرو زشما خودتان به پزشک نیاز دارید بهتر است به خانه برگردید ما مراقبت از او را به عهده می گیریم. بغض راه گلویم را بسته بود در حالیکه اشک از چشمانم جاری بود گفتم: دکتر خواهش می کنم کمک کنید نمی خواهم او را هم از دست بدهم او گفت: دخترم این حادثه ممکن است در زندگی هر زنی اتفاق بیفتد تو باید امیدوار باشی. شما هر دوجوانید و موقعیت و فرصتش را هم دارید پس عرصه را بر خود تنگ نکنید محمود به تو احتیاج دارد.

سعی نکن با رفتارت غرور یک مرد را بشکنی او در این مدت عذاب زیادی تحمل کرده پس کمکش کن تو زنی می باید پشتوانه خوبی برایش باشی او را تنها مگذار او واقعاً به تو احتیاج دارد خصوصاً در این شرایط شما بازهم فرصت دارید پس سعی کنید انشاء الله خداوند هم کمک می کند با آمدن محمود سخنان او نیمه تمام ماند از او تشکر کردم و خداحافظی نمودیم در طول راه سکوت سنگینی بین ما حاکم بود سکوتی که در این چند ماه اخیر دیوار عظیمی بین ما حائل کرده بود می خواستم به این سکوت پایان بخشم ولی نمیدانستم چگونه؟ ولی این بار هم محمود بود که پیش دستی نمود وقتی به خانه رسیدیم به آشپزخانه رفتم تا غذا را گرم کنم یکباره او را در کنار خویشت دیدم بغض راه گلویم را گرفته بود و حس می کردم راه نفسم را گرفته است سرم را در اغوش گرفت و گفت: عزیزم متاسفم مرا ببخش.

دیگر نمی تو انستم این غرور لعنتی را حفظ کنم و حق هق گریه را سرادادم در حالیکه آرام می گریست گفت: گریه کن عزیزم ریزش اشک روح قلب ادمی را صیقل می دهد. گریه کن و این عقده را بیرون بریز ساعتی به این منوال گذشت دیگر آرام شده بودم نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم: محمود بابت رفتار این چند ماه اخیر معذرت می خواهم من تو را، عزیز را حتی پرستو را از خودم رنجاندم در حالیکه حق اینکار را نداشتم من زنی خود خواه هستم که منافع خویشت را می خواستم در حالیکه ان نوزاد هم از ان تو بود تو پدرش بودی و شاید حقی بیش از من داشتی باید به عزیز کمک کرد من خودم را نمی بخشم چرا که بانی این حادثه شدم رفتار نا عادلانه چند ماهه من است ولی قول می دهم جبران کنم.

در حالیکه موهایم را نوازش می کرد تو کاری نکردی که در خواست بخشش می کنی تو مادر بودی و قلبت شکسته بود، ولی اکنون خوشحالم که واقعیات را پذیرفتی هر دو تمام شب را به راز و نیاز پرداختیم و از خدای خویشت خواستیم سلامتی را به عزیز بازگرداند چرا که ما به او احتیاج داشتیم.

به شکرانه بهبود حال عزیز خانم محمود تصمیم گرفت او را به سوریه بفرستد. چرا که هم زیارت بود هم سیاحت و عزیز خانم یک ماه بعد از بهبودی عازم سفر شد یکسال از آن واقعه گذشت و دگرگونیهایی در درونم حس می کردم، حس می کردم موجودی زنده در وجود خود پرورش می دادم اینبار مراقب خودم و عزیز خانم نیز احتیاط لازم را به کار می برد و هر ماه نزد پزشک متخصص معاینه می شدم و نتایج بدست محمود می رسید به مناسبت سالگرد تولد پرستو جشنی برپا کرده بودیم بخاطر سنگینی ام قادر نبودم کمک شایانی انجام دهم. ماه نهم بارداری ام بود جشن شروع شده بود میهمانان یک به یک وارد می شدند و همگی شاد و خوشحال به پایکوبی می پرداختند حس می کردم دردم شروع شده محمود که حال را دگرگون دید گفت: خاتون بهتر است هر چه زودتر به بیمارستان برویم ولی دردم به شدتی بود که قادر به تکان خوردن نبودم فشار درد به حدی بود که آنها نتوانستند مرا به بیمارستان برسانند. محمود که وضعم را وخیم دید ترجیح داد در خانه وضع حمل کنم بنابراین با آماده شدن آب گرم و ملحفه های تمیز و لوازمی که برای او رساندند به کمک خانم رضوی و خانم کیانی که هر دو از پرستاران ماهر و خبره محسوب می شدند به او کمک می کردند در حالیکه دستانم را به دو ستون تخت می فشردم محمود را بالای سر خویش دیدم. عرقی را که صورتم را پوشانده بود پاک کرد و گفت: عزیزم تحمل کن مطعنم که در این نبرد تو پیروز خواهی شد و در حالیکه کلمه های نشاط انگیزی بر زبان می راند سعی در آرام داشتنم داشت درد به قدری بود که از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم خانه در سکوت کامل فرورفته بود سعی کردم فرزندم را در کنارم ببابم ناگهان درب اتاق گشوده شد و عزیز خانم که در اغوشش نوزادی به همراه داشت وارد اتاق شد از اینکه نوزاد را در اغوش او دیدم لبخند کمزنگی بر لب نشاندم و با اضطراب گفتم: عزیز او سالم است. در حالیکه اشک پهنای صورتش را پوشانده بود کودک را کنارم قرارداد و پیشانیم را بوسید و گفت: عزیزم او سالمترین کودک دنیا ست تبریک می گویم. در همین لحظه محمود به همراه پرستو وارد اتاق شدند. پرستو با خوشحالی و تعجب به نوزاد خیره شده بود به محمود نگاه کردم برق شادی و رضایت در نگاهش موج می زد عزیز خانم دست پرستو را در دست گرفت و گفت: دخترم مامان باید استراحت کند بهتر است ما هم برویم و استراحت کنیم امشب واقعا یکی از بیاد ماندنی ترین روزهای عمرم بود و از اتاق خارج شدند محمود کنار تخت نشست دستانم را در دست گرفت و گفت: مقاومت عالی بود تو خیلی شجاع و مقاوم بودی این واقعا یکی از مشکلترین و درعین حال پیشرفته ترین عملی بود که در تمام طول مدت خدمتم انجام دادم دچار هراس و دلشوره شدیدی بودم چرا که زنی که در برابرم قرار داشت همسرم و نوزادی که باید به دنیا می آمد فرزندم بود ولی با امید به خدا شروع به کار کردم و باید بگویم موفق هم شدم حالا ما صاحب یک پسر زیبا هستیم نگاهمان درهم کره خورد و اشک از دیدگانمان جاری شد با صدای ضعیفی گفتم: متشکرم برای همه چیز از ابتدا تا بحال. بوسه ای بر پیشانی ام نشاندم و گفت: قابل خانم خودم و نداره.

سپهر پسرم رشد خوبی داشت و از هوش سرشاری بهره می برد پرستو هم او را دوست داشت. عزیز خانم بر اثر سکت مغزی گوشه گیر شده بود و متعاقبا مشکلات من دو برابر به همین علت محمود خدمتکاری را استخدام کرده بود تا در امور منزل کمک کند ولی بعد از مدت کوتاهی عزیز رخت عزیمت بربست و به دیار باقی شتافت از مرگ او همه محزون بودیم و فقدانش غمی بزرگ محسوب می شد ولی وجود سپهر و شیرین زیبا نیهایش غم فقدان او را برابمان قابل هضم کرده بود چرا که مرگ هم یک پدیده طبیعی است و بالاخره انسانها باید روزی در مقابلش زانو بزنند و چه بهتر با اغوش گرم به استقبالش برویم چرا که مرگ شیرین و گواراست و امری طبیعی که انسانها نمی توانند در مقابل او بایستند و باید سر تسلیم فرود آورند.

پرستو اکنون دختری ۱۴ ساله بود و در حال شکل گیری جسمی و فکری و سپهر هم در کلاس اول دبستان مشغول به تحصیل او خودش را خیلی زود با محیط مدرسه سازگار کرد و از خود علاقه وافری نشان می داد اکنون دیگر چند تار موی سپید در میان موهای محمود نبودند و میگرد و خیر از پیری او می داد او اکنون پهل و هفت سال داشت و من هم زنی سی و یک ساله بودم محمود برای شرکت در یک کنفرانس پژوهشی به فرانسه رفته بود و من به همراه امنه خدمتکارمان تنها بودیم چند روزی بود که سپهر از سر دردهای گاه و بیگاه خود گله و شکایت می کرد و سعی می کردم با دادن آرام بخش درد او را تسکین دهم تا اینکه بروز این مشکل باعث بروز بزرگترین حادثه زندگیم شد. در اسپزشخانه مشغول پختن کیک بودیم صدای تلفن در آمد امنه اسپزشخانه را ترک کرد و بعد از چند لحظه با ظاهری نگران برگشت و گفت: خانم تلفن با شما کار دارند. متعجب پرسیدم کیست چرا جواب نمی دهد با عجله گوشی را در دست گرفتم صدای مردی را شنیدم که خود را اشراقی معرفی کرد او یکی از دبیران سپهر بود و برایم توضیح داد که در هنگامی که بچه ها مشغول بازی بوده اند ضربه ای توسط توپ به سر سپهر برخورد می کند و او سپهر را به بیمارستان رسانده بود. خودم را فوراً به بیمارستان رساندم آقای اشراقی با دیدن من یکه ای خورد و با دقت نگاهم کرد به دنبال نشانی می گشت دکتر رزاقی با دیدن من گفت: خانوم فیروز نگران نباشید از سرش عکسبرداری کرده ایم و فوراً آماده می شود شما کنارش باشید چند دقیقه ای هست که به هوش آمده نگران. مضطرب خودم را بر بالین او رساندم نگاهی بصورت من انداخت و گفت: ماما سرم... سعی کردم با سخنان محبت آمیز او را آرام نگه دارم قایق بعد دکتر گرفته و مغموم وارد اتاق شد به پیشوازش رفتم و پرسیدم دکتر چه شده خواهش می کنم. دکتر رزاقی در حالیکه عینکش را جابجا می کرد گفت: خانم فیروز بعد از عکس برداری متوجه شدیم غده کوچکی در کنار مغز در حال رشد است البته کوچک است و ما زود اقدام می کنیم باید آزمایشات لازم صورت گیرد و او باید چند روزی میهمان ما باشد شما هم بهتر است تماس بگیرید دکتر فیروز برگردند. آقای اشراقی در تمامی این مدت در کنارم بود او به خاطر زحمات بی دریغش تشکر کردم ضمن تشکر متقابل گفت: نام شما خاتون نیست، گفتم: بله مگر اتفاقی افتاده. لبخند محزونی زد و گفت: نخیر به ناگاه به یاد یک دوست قدیمی افتادم مرا ببخشید و از بیمارستان خارج شد. حدس آقای دکتر رزاقی صحیح بود. یک تومور کوچک و خوش فحیم بود که باید هر چه زود تر خارج می شد با اصرار خواهش کردم قبل از برگشتن محمود او را عمل کنند چرا که هواپیمای محمود چند ساعت تاخیر داشت و بالأخره دتر پذیرفت و او را به اتاق بردند. من به همراه آقای اشراقی پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم اضطراب عجیبی داشتم ناگهان پسر را از دست بدهم در این هنگام متوجه ورود محمود شدم با دیدن من شتابان به سمت من آمد کنترل خود را از دست دادم و در اغوشش گریستم و گفتم: محمود می ترسم اگر اتفاقی برای سپهر رخ دهد چه کار کنیم ما فقط او را داریم خواهش می کنم کمک کن و بعد از اینکه مرا تسکین داد متوجه آقای اشراقی شد که با دیدن ما کناری محزون و مغموم به تماشا ایستاده بود وقتی آرام شدم آن دو را به یکدیگر معرفی کردم محمود از او تشکر کرد و بعد ما را تنها گذاشت و وارد اتاق عمل شد دو ساعت بعد سپهر را خارج کردند دوان دوان خودم را بالای سوش رساندم محمود لبخند زنان گفت: خداوند خودش رحم کرد باید شکر گزارا بود. چرا که جانی تازه به او بخشیده. روزها از پس هم می گذشتند و سپهر به سلامتی نزدیک می شد رفت و آمدهای آقای اشراقی به منزل هم کشیده شده بود دوستی عمیقی بین او و محمود به وجود آمده بود با دیدن او گویی نقاط مفهومی از گذشته به یاد می اوردم گویی او را یکی از بستگان خود می دانستم اما در خودم این شهامت را نمی دیدم که از او سوالی کنم در ضمن من حدود بیست سال بود که با ایندرد خو گرفته بودم و باید بگویم فراموش کرده

بودم ولی با دیدن اشراقی ناکهان خاطرات گنگ برایم تداعی می شد آقای اشراقی به دلیل اینکه سپهر سال آخر دبیرستان بود در خانه با او کار می کرد و درسها را مرور می کرد. سپهر هم به او علاقمند بود و او به همراه دخترش ستاره که هفده سال داشت. و وقتی ان ها و به رفتارشان تامل می کردم علاقه ای دو طرفه رادر بین ستاره و سپهر مشاهده می کردم و این را امری طبیعی می دینستم سپهر کاملاً سر حال بود و به منزل ان ها رفت و آمد می کرد و آقای اشراقی به همراه دخترش گاهگاهی به منزل ما می آمدند تا اینکه سپهر از من خواست نظرم را راجع به ستاره بگویم. سرش را روی سینه ام گذاشتم و گفتم: عزیزم. من هم متوجه علاقه بین شما دو نفر شده ام اگر دو طرف رضی باشند ایرادی در کار نمی بینم به شرطن که به درست لطمه نزنند وقتی در دانشگاه قبول شدی این امر تحقق می بخشد ولی من با پدر صحبت می کنم. امیدوارم آقای اشراقی هم موافق باشد یکماه بعد پرستو برای گذراندن تعطیلات تابستان به تهران آمده بود و بعد

از گفتگو اطلاع یافتم یکی از همکلاسیهایم که اهل شیراز است برای خواستگاری وقت می خواستند وقتی پرستو از اوضاع زندگی و اداب و رسمشان صحبت کرد دلیلی ندیدم مخالفت کنم و در یک فرصت مناسب با محمود مشورت کردم او درحالیکه نگاهش را به چشمانم دوخته بود گفت: خاتون عزیزم چه زود گذشت عمرمان مثل باد آمد و رفت ایباخاطر داری وقتی از طریق مادرم خواستگاریت کردم ان موقع پرستو کودکی دو ساله بود ولی اکنون او بیست و یک سال دارد و امروز وفردا است که خواستگارش از راه برسد و او را ببرد. لبخندی بر لب زدم و گفتم: درست است ان ها بزرگ شدند و ما پیر. خوشحالم که برایشان مثمرتر بودیم، دستانم را در دست گرفت و گفت: تو برای او از مادر واقعی اش دلسوزتر بودی او هیچگاه به چشم نا مادری به تو نمی نگریت و تو را دوست داشت. کنارش نشستیم و گفتم: من هم او را مانند فرزند واقعی خود و شاید، بیشتر از سپهر دوستش دارم من خودم او را بزرگ کردم. و امیدوارم در زندگی مشترک موفق باشد و همیشه بخت یارش باشد.

بعد از یک هفته خانواده افشار برای خواستگاری آمدند رامین به اتفاق مادر و پدرش آمده بود. به نظر خانواده اش شریف و اصیل بودند و چون دو جوان به یکدیگر علاقه

داشتند ما سختگیری نکردیم و ان ها در طی یک جشن نامزد شدند.

وقتی من با محمود راجع به سپهر و جریان خود استگاری از ستاره صحبت کردم او مخالفت کرد. و گفت عزیزم ان ها خیلی جوانند و خام و کم تجربه و احتیاج دارند کمی بیشتر در این مورد فکر کنند. با ازدواج ان ادو مخالف نیستم چرا که به یکدیگر علاقه دارند ولی نه حالا بعد از دو سال یا بیشتر وقتی با سپهر در این مورد صحبت کردم با ما مخالفت کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و شبها به خانه نمی آمد و انقدر یکدندگی به خرج داد تا محمود پذیرفت بشرطی که یکسال بعد از عقد ازدواج کنند.

قرار خواستگاری را گذاشتم آقای اشراقی با خوشحالی از این پیشنهاد استقبال کرد چرا که معتقد بوه اگر جوانان ازدواج بکنند از ادامه فساد در جامعه جلوگیری خواهد شد چرا که زن و مرد را پایبند و مقید می کند مراسم خواستگاری با خوبی برگزار شد و دو جوان قلبشان بسان قلب دو کبوتر می تپد وقتی دو طرف رضایتشان را اعلام کردند خطا ب به انها گفتم: بهتر است این دو جوان دقایقی تنها باشند و به صحبت بپردازند ستاره با شوقی که با شرم و حیا همراه داشت قصد کرد وارد اتاق پدر شوند ولی او مخالفت

کرد و در اتاق ستاره ان دو با یکدیگر صحبت کردند من از قبل اینگشتی زیبا و جواهرنشان تهیه کرده بودم و بعد از خروج ان دو در انگشت ستاره قراردادم و صورت هر دوشان را بوسیدم و تبریک گفتم. یکماه از عقد ان دو میگذشت قصد داشتم به منزل اشراقی بروم چون ستاره کسالت داشت وقتی به منزل آقای اشراقی رسیدم آقای اشراقی ضمن پذیرای گفت: به همراه سپهر برای تزریق به درمانگاه رفته اند که معذب بودم قصد کردو به خانه بازگردم آقای اشراقی روبرویم نشست و گفت: خانم فیروز از سپهر شنیده ام که چند سال پیش بر اثر برخورد با اتومبیل دچار فراموشی شدید ایا این گفته صحت دارد. ارام گفتم: بله. درست است به همین دلیل است که از گذشته ام چیزی بخاطر ندارم. البته باید جسارت مرا ببخشید چراکه با دیدن شما خاطرات گنگی در خاطرم تداعی می شود گمان می کنم شما را از سالها پیش می شناسم امیدوارم گستاخی مرا بدل نگیرید. نگاهی به او انداختم صورتش را اشک پوشانده بود از جایم برخاستم و گفتم: آقای اشراقی باید مرا ببخشید مثل اینکه شما را ناراحت کردم. نگاهش رابه صورتم دوخت با دیدن ان دو چشم اشک الود قلبم به لرزه افتاد به ناگاه به خاطر اوردم ان دو چشم برایم آشنا ست سرم به شدت درد می کرد او اشکانش را پاک کرد و گفت: خانم فیروز خواهش می کنم همراه من بیاید. با هم به اتاقش رفتیم و روی مبل چرمی نشستیم و گفتم: بفرمائید. قاب خاتم کاری در دست داشت قاب را به دستم داد داد و گفت: به این قاب نگاه کنید چیزی به خاطرتان نمی آورد. وقتی عکس درون قاب را دیدم در جایم میخکوب شدم این تصویری من بود. زمانیکه ۱۷ یا ۱۸ ساله بودم گویی چیزی بر سرم اثابت کند فریاد کشیدم و از هوش رفتم.

وقتی چشمانم را گشودم خودم را روی مبل دیدم او بالای سرم ایستاده بود و همینطور که اشک از گوشه چشمش جاری بود گفت: خاتون حالت خوب است چه اتفاقی افتاده. به صورتش خیره شده بودم بریده بریده گفتم: مهر...مهران تو مهران نیستی؟ دستانم را در دست گرفت و گفت. بله من مهران هستم خوشحالم که گذشته ات را بخاطر آوردی. اوه خدای من چه روز مبارکی است من امروز خواهر کوچولوی خود را یافتم حقیقتش را بخواهی همان روزی که تو را در بیمارستان دیدم به واسطه گردنبنندی که ناپدری ات به تو هدیه کرده بود تو را شناختم، می دانم دلم شکسته بود تو با یک پزشک ازدواج کرده بودی و مرا تنها گذاشته بودی و حالا سپهر پسر تو داماد من است. هر دو اشک ریختیم ساعتها در کنار یکدیگر گریستیم مهران گفت: بچه ها دیگر باید پیدایشان شود با بیمارستان تماس می گیرم و اطلاع می دهم به منزل من بیاید. وقتی با بیمارستان تماس گرفت به محمود اطلاع داد او با تعجب پرسید برای خاتون اتفاقی افتاده مهران در حالیکه سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت: نخیر فقط شما زود تشریف بیاورید بعد از اتمام مکالمه به کنارم بازگشت لیوان آب را به دستم داد و گفت: حالا برایم تعریف کن از روزی که از منزل مادر بزرگ فرار کردی تا الی آخر.

جرعه ای از آب را نوشیدم از زمانیکه خانم اشراقی تقاضای مزخرف را پیشنهاد کرد برایش تعریف کردم تا.. وقتیکه با محمود ازدواج کردم در حالیکه دستانم را در دست داشت گفت: متاسفم او باعث این رنج و عذاب شد او به همراه عمویم در یک تصادف از بین رفت. پرسیدم خاله اعظم او کجاست نگاهی به تابلوی روبرویمان انداخت و گفت: او سه سال پیش فوت کرد در حالیکه تا آخرین لحظه عمر نام تو را بر زبان داشت او واقعاً تو را دوست داشت. نگاهمان بهم گره خورد دیگر نسبت به او بی تفاوت نبودم ولی دیگر ما پیر شده بودیم لبخندی زدم و گفتم: مهران می بینی روزگاری چگونه می چرخد و چه بازیها دارد روزگاری خواستار ازدواج با من



بودی حوادثی رخ داد و ما را از یکدیگر جدا کرد حالا بعد از ۲۰ سال و اندی فرزندانمان با یکدیگر ازدواج کردند پسر من با دختر تو. نگاهش را از من گرفت و گفت: من تا سالها به انتظارت نشستم. به این امید که یک روز برمی گردی ولی تو برنگشتی تا اینکه با مادر ستاره آشنا شدم او به من کمک کرد. من به او واقعا احتیاج داشتم دوری از تو مرا دیوانه کرده بود او مانند پناهگاهی بود که مرا از نرسنی نجات داد او وقتی ستاره پنج ساله بود فوت کرد ولی هیچگاه به عشق من ایرادی نگرفت قاب تو رو برویم بود و همیشه با قاب تو سخن می گفتم من او را کاشتم با اعمالی که انجام می دادم، با بی اعتنایی هایم انقدرها رفتارم او را عذاب دادم تا بالاخره رفت ولی نتوانستم عشق تو را از سر بیرون کنم حس می کردم همه جا در کنارم بودی و در سختیها و مشکلات مرا یاری میکردی ولی اکنون تو همسر آقای دکتر فیروز متخصص جراحی مغز و اعصاب و عضو هیئت علمی هستی .

کنارش ایستادم دستانش را در دست گرفتم و گفتم: مهران ما هر دو جوانی را پشت سر گذاشتیم می دانم که از شور عشق تو چیزی کاسته نشده ولی به فکر ستاره. و سپهر و محمود باش من محمود را دوست دارم او هم در زمان بی کسی و تنهایی ام به کمک شتافت و مرا از طوفان سختیها به سلامت رها کرد پس بیا این عشق را در این اتاق مدفون کنیم .

شانه هایم را تکانی داد و گفت: تو چه میدانی من برای رسیدن به تو بود که تا به حال زنده مانده ام حالا از تو بگذرم .

روبرویش زانو زدم در حالیکه اشک پهنای صورتم را پوشانده بود گفتم: مهران تو را قسم به خداوند این بازی را تمام کن و اتش این عشق را خاموش کن ما با هم زمانی خواهر و برادر بودیم یادت نمی آید تو مرا خواهر کوچولو خطاب می کردی و من تو را دادآش مهران. مهران این عشق را فراموش کن من این بهبودی را مدیون تو هستم ولی نمی توانم به خواهشت پاسخ مثبت دهم پس بیا به هم قول دهیم خود را خواهر و برادر معرفی کنیم تا ضربه ای دیگر بر محمود وارد نشود. او کاملا تنهاست و به من احتیاج دارد تو هم تنهایی ولی تو دیگر به این تنهایی خو گرفته ای اگر مرا واقعا دوست داری عشق مرا از قلبت دور کن و بجای آن مهر برادری را عرضه کن. نگاهش را به چشمانم دوخت مرا بلند کرد و گفت: تو خوب میدانی من تحمل اشکهای تو را ندارم بسیار خوب قول می دهم ولی واقعا مشکل است اکنون که به تو رسیده ام باید تو را و عشقت را فراموش کنم در همین زمان زنگ خانه به صدا در آمد و او در را گشود. محمود سراسیمه وارد شد و گفت: اتفاقی برای خاتون افتاده. او سعی کرد خودش را کنترل کند در حالیکه محمود را در

اغوش می کشید گفت: نخیر او گذشته اش را بخاطر آورد حقیقتش را بخوای ما خواهر و برادر بودیم ولی بر اثر یک سهل انگاری او را از دست دادم و حالا بعد از چندین سال او را یافته ام .

محمود گیج و مبهوت به سخنان او گوش میداد به کنار آمدن در حالیکه اشک میریختم برایش تعریف کردم او آنقدر خوشحال بود که اندازه نداشت.

حالا بعد از گذشت چندین سال ما آن عشق جوانی را فراموش کرده ایم چرا که زندگیمان را وقت فرزندانمان نمودیم و اکنون طراوت شادابی خود را در وجود آنها می بینیم و خوشحالی که آن دو به مراد دل رسیدند و به یکی از خواسته های ما هم جامه عمل

پوشاندند ستاره و سپهر هفته پیش ازدواج کردم ما آن دو را تا فرودگاه بدرقه کردیم و آن دو را به سوی آینده روان ساختیم آینده ای روشن که در انتظار آنهاست.

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[www.98iA.Com](http://www.98iA.Com)

